

# بنام خدا

رمان دریای مرگ

رمان دریای مرگ

کاربران انجمن نگاه داندلود darya و niaz نویسنده:

ژانر: پلیسی عاشقانه

ویراستار / darya نویسنده

مقدمه:

باور کن این ثانیه ها دست خودم نیست!

من پشت رد توبه یک بن بست می رم

حس میکنم این لحظه رو صد بار دیدم

م روبروی چشم تواز دست می رم.

دریا آرین

روی نیمکت های پارک نشسته بود تمام حواسم حول وهوش اون می چرخید از جاش بلند شد و گوشیش و دم گوشش گذاشت، رفتم یه نیمکت نزدیک بهش نشستم صدای ضعیفی ازش به گوشم می رسید: منم تبریک عرض می کنم جناب سرهنگ، اگه رهبری مدبرانه ی شما نبود نمی تونستیم این عملیات رو با موفقیت به اتمام برسونیم

دیگه بقیه ی حرفشو نشنیدم چون ازم دور شد

مثل فشنگ از جام پریدم و دنبالش رفتم از پشت صدای زدم: امیر مهدی جونم امیر

برگشت طرفم و با دیدنم گفت: لا اله الا الله خانم بازم شما؟

بهش نزدیک شدم طوری که سینه م با سینهش مماس شده بود یهو یه قدم به عقب برداشت، منم با چشمای آبی نافذم بهش زل زدم و با لوندی و بریده بریده بهش گفتم: سید من دست از سرت بر نمی دارم.

امیر مهدی: استغفر الله خانم شما چرا متوجه نیستید من چند بار به شما گفتم که دست از این کاراتون بردارید.

امیر مهدی سرشو انداخته بود پایین تا زبونم لال دچار گ\*ن\*ن\*ه نشه، بهش گفتم: بابا سید یه نظر حلاله

سرشو بلند کرد، فکر نمیکرد اینقدر با صراحت حرفمو بزنم روشو برگردوند که بره رفتم جلوش و ایسادم و تقریباً با داد و عصبانیتی تصنعی گفتم: امیر چرا این کارها رو میکنی و ازم رو بر می گردونی من دوست دارم.

با تعجب بهم نگاه کرد و بعد از یکم مکث گفت: خانم آربین شما تو خودتون چی دیدید که فکر می کنید لایق من هستید؟ من و شما اولین دیدارمون تو یه پارتی بود من اگه یه روزی بخوام خانمی رو برای زندگی با خودم انتخاب کنم کسی رو انتخاب می کنم که با سلیقه م جور باشه نه شمایی که خدا رو علناً و عملاً از زندگیتون حذف کردید شما حتی پاتون به بازداشتگاه هم باز شده و شاید کوچیکترین گناهتون شرکت تو پارتی های شهرک غرب و... باشه

دیگه ادامه نداد و بعد از یکم مکث گفت: نمی خواستم بهتون بی احترامی کنم اما مجبورم کردید.

این حرفو زد و رفت. دیگه نتونستم هیچی بگم واقعاً ناراحت شدم من اونو خیلی دوس داشتم همون اولین بار که دیدمش دلمو بهش باختم الان نفسم تو گرو نفس هاشه حق نداشت این حرفارو بهم بزنه.

با ناراحتی رفتم سمت پورشه ی قرمز رنگم و به سمت خونه حرکت کردم.

تو راه فقط به این فکر میکردم که ایا کار درست می کنم که میخوام با امیر مهدی باشمو به هر قیمتی به دستش بیارم یا نه از یه طرفم پدرم با این کار من شاید کل خانواده ام رو بدبخت کنم. باید چی کار کنم حتی نمی تونم بگم امیر مهدی بیا همه چیو ول کنیم و بریم یه کشور دیگه ازدواج کنیم چون اون هم به کارش خیلی وابسته است و صادقانه کارشو انجام می ده و هم اینکه اون هیچ احساسی نسبت به من تو قلبش نداره اخ خدا.

تو همین فکر بودم که به خونه رسیدم ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم تو، خدمتکار اومد طرفم و گفت: سلا خانم

-سلام فاطمه

و بدون حرف دیگه ای به سمت اتاقم تو طبقه ی بالا رفتم. لباسامو با لباسای تو خونه ای عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم و به اتفاقات این یه ماه و نیم فکر کردم که چطور می تونم با امیر مهدی آشنا شدم.

اون شب یکی از دوستانم پارتی گرفته بود منم که عاشق پارتی، خلاصه رفتم به پارتی داشتم شامپاین می خوردم که صدای جیغ یکی از دخترها حواس همه رو به خودش معطوف کرد، اون دختر با داد گفت: زود باشید پلیسا اومدن همه برید بیرون، با گفتن این حرف همه به تکاپو افتادند هر نفر به طرفی می رفت منم داشتم می رفتم که یدفعه پام لیز خورد و افتادم افتادم همزمان شد با اومدن پلیس بالا سرم. سرمو که بلند کردم یه سروان دیدم (همون امیر مهدی خودم)

که با اخم اهم خیره شده بود و گفت: بلند شید.

به حرفش گوش کردم و منو چند تا دختر دیگه رو بردند بازداشتگاه دخترا همه می ترسیدند چون خانواده هاشون خبر نداشتند اما من برام مهم نبود همیشه تو پارتی ها شرکت میکردم

اون شب هر طور که بود به وسیله ی سند ویلای شمالمون که به اسم مامانم بود ازاد شدم اون ویلا رو پدربزرگم به اسمش کرده بود، خدا بخیر گذروند و به اومدن مادرم اکتفا کردند و بدون بابام ازاد شدم اونا نباید می فهمیدن بابای من شهاب اربینه چون برای بابام گرون تموم می شد و اما اتفاق اصلی عاشق شدن من بود عشق در یه نگاه آره عشق من به امیر مهدی از همون لحظه که دیدمش تو قلبم به وجود اومد من از اون شب دیگه نتونستم اون چشارو از یاد ببرم و فقط یه اسم رو لبم بود "سروان امیر مهدی نیک اندیش" و تقریباً هر جا می رفت منم دنبالش می رفتم حتی خودم از کار های خودم خندم گرفته بود، تو همین فکر بودم که خوابم برد.

با صدای خدمتکار که صدام می کرد بیدار شدم:چند بار گفتم وقتی خوابم بیدارم نکن

فاطمه:دریا خانم مامانتون گفت صداتون کنم

-باشه برو میام

دیگه رفت، منم یه دست به موهام کشیدم و مرتبشون کردم و رفتم پایین.

پدرم و مادرم تو سالن غذا خوری نشسته بودند به هردوشون سلام کردم:سلام مامان، سلام بابا.

مامان:سلام دختر گلم

بابا هم جوابمو داد و روی میز نشستیم و شروع کردم به غذا خوردن

از غذا خوردن که تموم شدم، بلند شدم که مامانم گفت:دریا، دخترم یه لحظه بشین کارت دارم.

نشستم و گفتم:بله مامان

مامان طهورا:دخترم فردا شب تو یکی از خونه ها مهمونی تو هم باید بیای

-مامان من دوس ندارم پیام بهتون گفتم که اصلاً با مهمونیای شما حال نمی کنم

اینبار بابام با تحکم گفت:دریا من تا حالا ازادت گذاشتم هر کاری دلت می خواد بکنی و هیچوقت مجبور به کاریت نکردم اما اینبار باید بیای.

-بابا جون تو رو خدا

بابا شهاب:نه همین که گفتم.

با عصبانیت از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم

من اصلاً دوس نداشتم به مهمونی هاشون برم چون تو مهمونی هاشون فقط در مورد معامله های قاچاق و آدم کشی این چیزا حرف می زنن که من اصلاً حوصله ی این چیز هارو نداشتم بابام یه قاچاقچیه حالا قاچاق هر چی بخوای جز قاچاق انسان بابام با این مورد اصلاً موافق نیست دلیلشم هیچ کس نمی دونه همه ی مردم اسمشو شنیدن اما

هیچ کس تا حالا چهره ی این قاچاقچی معروف رو ندیده چون همه اسم بابامو می دونن یه شناسنامه ی جعلی دارم که تو شناسنامه ی جعلی اسم پدر "سامان آرین" ذکر شده هر جا که می گفتم اسمم دریا آرین همه با ناباوری نگام می کردند اما وقتی اسم پدر جعلی رو می گفتم نگاهشون به حالت عادی بر میگشت.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

به خودم تو آینه قدی اتاقم نگاه کردم

یه لباس مدل ماهی سفید تنم بود که تا روی زانوش تنگ بود و کاملاً فیت تنم و از پایین زانو حالت گشادی داشت بالا تنه شم آستین حلقه ای بود و روی قسمت سینه ش گیپور طلایی کار شده بود و حالت زیبایی به لباس داده بود

کفش های پاشنه پنج سانتی سفید که روش گیپور طلایی خورده بود و موهام هم رو آرایشگرم به حالت نیم بسته حالت داده بود چشمای ابی شفافم با خط چشم و ریمل بیشتر افسونگری می کرد آرایش کاملی داشتم که رژلب جگری رنگم حکم تیر خلاص رو داشت مانتوی طلایی رنگم رو از کمد دیواری میشی رنگ داخل اتاقم که با ست تختم هم رنگ بود پوشیدم و شال سفیدم رو روی سرم مرتب کردم و کیف دستی طلاایم رو دستم گرفتم و از اتاقم زدم بیرون

توی راهرو با عجله می رفتم که به یکی خوردم سرم رو آوردم بالا بادیگارد شخصیم بود

من با عصبانیت: احسان حواست کجاست به حول قوت الهی کور شدی آره؟

احسان: معذرت می خوام دریا خانوم پدرتون منتظر تونن

-باشه بریم

به سمت لیموزین پدر حرکت کردم مامانم یک کت و دامن عنابی رنگ پوشیده بود و از آرایشم کم نداشت بابا هم اتو کشیده و مرتب مثل همیشه با غرور و اقتدار نشسته بود و ا تا از بادیگاردا هم توی یک مازاراتی عقب ما حرکت می کردند.

بعد از یه ساعت ماشین جلوی یه ویلای بزرگ توقف کرد، از ماشین پیاده و وارد ویلا شدیم هر کس بهمون می رسید با احترام خاصی بهمون سلام می کرد تقریباً همه از دیدن من متعجب بودند چون هیچوقت تو اینجور مهمونی ها شرکت نمی کردم.

بعضیا شون آشنا بودند ولی بیشترشون رو نمی شناختم بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم روی یک میز سه نفره نشستیم من خیلی دمغ و بی حوصله بودم یهو یه صدا کنار گوشم گفت: خانوم خوشگله... برگشتم طرفش آیدین بود دست راست پدرم با اینکه بیست و پنج یا بیست و شیش سالش بود ولی تو حرفه اش خیلی موفق بود یه پسر

فوق العاده جذاب و زیبا و خوش هیكل باچشای عسلی و موهای یک دست مشکی پر کلاغی لبای برجسته و خوش فرم و بینی قلمی که به صورت سفیدش حسابی میومد

ازش خوشم میومد پسر فوق العاده شر و شیطونی بود و عاشق هیجان در اصل به همین دلیل هم وارد گروه پدرم شده و گرنه وضعیتش از نظر مالی بیسته با خوشحالی بهش نگاه کردم و گفتم: سلام آیدین حالت چطوره؟

با چشمای مخمور عسلیش بهم زل زد و گفت: الان که دیدمت عالی چه کردی دختر عالی شدی

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-مرسی و همچنین

به لباساش نگاه کردم کت اسپرت زغالی رنگ با شلوار خاکستری و تی شرت جذب سفید عالی شده بود

آیدین یه دور کامل انالیزم کرد و گفت: این بانوی زیبا افتخار یه ر\*ق\*ص دو نفره رو به من می دن؟

دستم تو دستش که دراز شده بود گذاشتم و گفتم: کم خودتو لوس کن محترمانه بر خورد کردن بهت نمی خوره خندید و به سمت پیست ر\*ق\*ص حرکت کرد دستاشو ابراز احساسات کرد منم دستامو دور گردنش حلقه کردم

با یه اهنگ لایت می رقصیدیم نگاه خیلی ها روم بود اما من کاملاً بی تفاوت بودم آیدین سرشو آورد نزدیک گوشم وبا خنده گفت: شر درست کردی دختر کشته مرده ندی خیلیه و با سر به پسرای که به من زل زده بودند اشاره کرد

خندم گرفت و با خنده سرم رو به سمت راست برگردوندم که یه لحظه انگار زانو هام خم شد و لبخند روی لبم ماسید و به نم اشک تو چشم تبدیل شد چشممو با درد روی هم گذاشتم ترس توی وجودم رخنه کرده بود انگار از از بیخ و بن یه لحظه فرو ریختم اگه منو اینجا ببینه دیگه همه چی تمومه تموم... تموم

با وحشت به امیر مهدی نگاه کردم که در حال بر انداز جمعیت بود و با لباس شخصی وارد مراسم شده بود حدسش زیاد سخت نبود که به عنوان نفوذی از طرف پلیس اومده بود

نگامو ازش گرفتم و با سرعت دست آیدین رو کشیدم و با خودم همراهش کردم، آیدین می پرسید چی شده اما من جوابشو نمی دادم فقط می خواستم از اونجا دور شم... به میز مامان بابا رسیدم با صدای شتاب زده و بریده بریده نالیدم بابا

بابا با تعجب نگام کرد اشاره کردم که می خوام یه چیزی بگم

باباهم اشاره کرد برم جلوتر دم گوشش گفتم: بابا... یا.. یادته تو پارتی دستگیرم کردند، الان همون پلیس اومده اینجا خودم دیدمش با لباسای.. شخصی! بهتره از اینجا بریم.

بابا با تعجب نگاه کرد و گفت: کو کجاست؟

با دست بهش اشاره کردم، بابا با دیدنش گفت: اون فقط یه نفره از پیشش بر میایم نگران نباش الان به دوتا از آدمام میگم برن دخلشو بیارن.

ناباور نگاهش کردم و با ترس گفتم: چی؟ بابا نه بهتره از اینجا بریم ترو خدا!

این رمان در نگاه داندلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بابا: یعنی چی؟ می گی به خاطر اون مهمونی رو ول کنیم؟ فکرشم نکن.

-بابا ترو خدا... من نمی خوام کسی چیزیش بشه، بابا...

خودمو مظلوم کردم و به پدرم نگاه کردم... یکم بهم نگاه کرد ویه آه از روی حرص کشید و گفت: باشه خودتو آماده کن... به آیدین می گم ببرت ما هم بر می گردیم

-اما چطور؟

بابا: صبر کن... به نوجه هام می گم سرشو گرم کنن. تو برو کنار آیدین باش.

بابام رفت و با یه نفر صحبت کرد... منم به حرفش گوش کردم و رفتم کنار آیدین.

اصلاً نمیدونستم می خواد چی کار کنه، داشتیم از ترس سخته می کردم... چشمام پر اشک شده بود.. آگه منو می دید... نمی خوام حتی بهش فکر هم بکنم

یه دفعه صدای شلیک اومد و بعد از اون جمعیت یکباره به طرف بیرون هجوم بردند... منو بگی داشتیم سخته رومی زدیم... یه دفعه دستم به شدت کشیده شد... آیدین با سرعت منو دنبال خودش می کشید... از در پشتی ویلا بیرون زدیم و به طرف لامبورگینی مشکی آیدین حرکت کردیم...

بعد از چند دقیقه ماشین بابا رو پشت ماشینمون دیدم و خیالم از بابت اونا راحت شد... آیدین دم خونه نگه داشت و بعد از خداحافظی طولانی باهم اون رفت و من داخل خونه شدم.

\*\*\*

دیدار بعدی <<با امیر مهدی>>

بهش نگاه کردم پشت یه میز دو نفره نشسته بود به اسم روی کافی شاپ نگاه کردم (کافی شاپ توتیا)

درو باز کردم و به طرف میز امیرم حرکت کردم دلم به حدی برآش تنگ شده بود که تو سینه م پر پر می زد و به قفسه ی سینه م فشار می آورد. بیشتر سرها به سمت من برگشته بود اما نگاه من فقط و فقط به تمام وجودم بود که تو عالم هیروت سیر می کردمیزو کشیدم عقب که با صدای کشیده شدن صندلی به سمتم برگشت.

با شور و شوق و دلتنگی و عشق بهش زل زدم تمام این حس هارو همزمان داشتم و چقدر شیرین بود این عشق محکم و لایتناهی... با صدای پر از عشقم گفتم: سلام امیر مهدی من....

اول با تعجب بعد با خشم سرشو انداخت پایین و گفت: واقعاً که خانوم فکر نمی کردم اینقدر آویزون باشید.

از حرفش خیلی عصبانی شدم خیلی خیلی زیاد زیر لب و با خشمی که در وجودم غوطه می خورد گفتم: به تیپ و قیافم نگاه نکن به ماشین و دک و پوزم نگاه کن امیر... پایین ترین مدل ماشینم مازاراتیه میشنوی؟ به نظرت به من می خوره از اون دخترای پاپتی و کنه و آویزون باشم نه آقا امیر نه من واقعاً دوست دارم از ته قلبم پسر...

یهو همه ی خشمم فروکش کرد و با صدایی پر از هیجان گفتم: امیر خیلی حس خوبیه این که عاشق باشی و یکیو از ته قلبت بخوای بذار یه مدت با هم باشیم هر پسری آرزوی با من بودن رو داره خب تو هم استثنا نیستی پس چرا ناز میکنی برام؟

امیر مهدی لب پایینشو گاز گرفت که نگاهم چرخید سمت لباش صورت جذابش زیر آباژورهای داخل کافی شاپ برق می زد لباش خیلی خوش فرم بود و من واقعاً توی اون لحظه آرزو داشتم یک دفعه بتونم طعم ب\*ب\*س\*ه ش رو بچشم...

با صدای امیر مهدی به خودم اومدم: خانم شما چرا یه ذره حیا ندارید چطور اینقدر راحت در مورد رابطه با جنس مذکر حرف می زنید... زشته خانوم قباحت داره!...

ناخودآگاه قهقهه زدم و گفتم: همه این روزا حیارو خوردن یه آبم روش، با دست به گارسون اشاره کردم اومد سمت میز که امیر بلند شد...

-! امیر... عشقم کجا؟

امیر مهدی چشاشو با حرص بست و گفت: خانم آربین برای دختری به کمالات شما کسر شأنه اینجوری دنبال یه پسر راه بیوفتید... خواهش می کنم دیگه برای من مزاحمت ایجاد نکنید... وبدون اجازه ی هیچ حرفی بهم به سمت در کافی شاپ راه افتاد و رفت بیرون و من دیوونه داشتم به این فکر می کردم چرا از حرص دادنش لذت می برم؟

\*\*\*

این رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

دیدار بعدی:

ریز ریز می خندیدم و به امیر مهدی که با اخم و کلافه به روبرو زل زده بودم نگاه کردم... یاد چند دقیقه پیش افتادم... عمداً سر خیابونی که هر روز ازش رد می شد ماشینم رو پارک کردم و بعدش دوتا چرخ جلوش رو پنچر کردم و مثلاً با ناراحتی و کلافگی وسط خیابون و ایسادم همین که رانای مشکی امیر مهدی رو دیدم دویدم توی لاینی که داشت ازش رد می شد اگه به موقع ترمز نمی گرفت صد در صد با خاک یکسان می شدم... خودمم از این



دیوونگیم هم ترسیده بودم و هم خندم گرفته بود... از ماشین پیاده شد و با تعجب بهم نگاه کرد... با ناراحتی  
تصنعی گفتم: امیر جونم ماشینم پنچر شده میشه منو برسونی تا یه جایی؟

امیر مهدی سرش رو انداخت پایین و با تن صدای بی تفاوت و سردی گفت: من کار دارم متأسفم نمی تونم وقتم رو  
هدر بدم... با غم بهش نگاه کردم و گفتم: باشه مشکلی نیست خداحافظ.

داختم از کنارش رد می شدم که با خشم گفت: این وقت صبح درست نیست تنها برین سوار شین من تا یه جایی  
می رسونمتون .

من که واقعاً ناراحت شده بودم ولی با این حرفش کیفم کوک شد و واسه اینکه بیشتر حرصش بدم ریلکس جلو  
نشستم که امیر با خشم سوار شد و درو بست و راه افتاد به لباساش نگاه کردم همیشه لباس های سنگین و البته  
شیک و مارک می پوشید نه اینکه مثل آخوندا باشه ها... نه اصلاً... ولی همیشه سنگین و مردونه لباس می پوشید  
یک بلوز چهار خونه ی خاکی و مشکی پوشیده بود با شلوار مشکی کتان موهاش رو ساده به بالا شونه زده بود ولی  
موهای لختش مدام می ریخت رو پیشونیش... با عشوه و ناز گفتم: اگه همیشه همینجا نگاه دار... اونم نگاه داشت... به  
خیابون های خالی بیرون نگاهی اجمالی انداختم و باز نگاهم رو به سوی امیر ، تنها عشق زندگی سوق دادم دوباره  
موهاش ریخت روی پیشونیش دستشو برد که درستش کنه که من پیش دستی کردم و دستمو بردم و آرام  
موهاشو به بالا فرستادم اونقدر تعجب کرده بود که بر خلاف همیشه که بیشتر از دو ثانیه سه ثانیه نگاهش روم  
خیره نمی موند خیره خیره بهم نگاه کرد و من با یک حس شیرین و عشق آتشین وجودم بهش زل زدم و دستم  
رو نوازش وار روی صورتش کشیدم ته ریش کمش رو که همیشه روی صورتش داشت لمس کردم و بعد دستمو به  
سمت ل\*ب هاش سوق دادم امیر مهدی هنوز ناباور بهم خیره شده بود... واقعاً شکه بود و نمیتونست هیچ عکس  
العملی از خودش نشون بده... چون با اینکه تا حالا خیلی سر راهش سبز شده بودم هرگز دستش رو هم نگرفته  
بودم اما الان واقعاً اختیار از کف داده بودم، نگاه خیره شو طاقت نیاوردم و توی یک حرکت کاملاً غیر منتظره و غیر  
قابل باور بدون هیچ مقدمه ای ..... و چشم خود به خود بسته شد عشق توی بند بند وجودم می خروشید  
، خدایا این واقعاً چه احساسیه که من دارم آخه مگه میشه یه آدم رو تا این حد دوست داشت...

مگر میشه تا این حد عاشق بود... تمام دنیای من توی چشمای خاکستری امیرم خلاصه می شد. حس من به امیر  
مهدی فقط عشق نیست این حس اسمش دیوانگی... دیوانگی...

خدایا به دلم افتاده که هیچ وقت نمی تونم این تکه ی پازل جدا شده رو «یعنی خودم» که ازش جدا شده برگردونم  
یعنی به نیمه ی گمشده ام امیر مهدی، شاید بعضی ها نیمه گمشدشون رو نداشته باشن درست مثل من اما امیر  
مهدی نیمه ی گمشده ی من نیست... نه اون هرگز نیمه ی گمشده ی من نیست... سروان سید امیر مهدی نیک  
اندیش تمام گمشده ی منه... تمومش... آره تمومش.. امیر مهدی تنها کسیه که توی کوچه پس کوچه های خاک  
نشسته ی قلب من فرمانروایی می کنه ، قلب منه سلطان قلب منه... با تکون شدیدی که بهم وارد شد و دردی که

در اثر برخورد کمرم با دستگیره ی در توی تموم بدنم پیچید از فکر اومدم بیرون صورتم خیس اشک بود... انگار دونه های اشک با هم توی دوئل بودن که از هم سبقت بگیرن...

امیر مهدی سرشو پایین انداخته بود و صورتش از خشم کبود کبود بود... با داد و عصبانیتی بی حد و مرز گفت: از دخترای سهل الوصول و هر جایی مثله تو حالم بهم می خوره... همین شماهایی که به انگل های جامعه تغییر اسم دادین... جامعه رو به لجن کشیدین... انگار من خیلی با ملاحظت با تو برخورد می کنم که به خودت اجازه می دی همچین کار بی شرمانه ای انجام بدی... تو انگار فراموش کردی من سروان مملکتتم فکر می کنی با دو بار ننه من غریبم گفتن و چه می دونم عاشق شدم و اینا... خام دخترای ه\*ر\*ز\*ه ای مثل تو میشم...

این دفعه دیگه هق هق گریه همه ی فضای ماشین رو پر کرد... به حدی با بدبختی و بیچارگی زار می زدم که خودم دلم برای خودم کباب شد تا حالا امیرم رو انقدر عصبانی ندیده بودم... امیرم... هه... بعد از اون همه توهین هنوز هم عاشقانه می پرستمش... می پرستمش... و می پرستمش... از پشت پرده ی اشک چهره ی نا باور امیر مهدی رو دیدم... توی این چند وقت که تعقیبش می کردم و سایه به سایه دنبالش بودم... خشم و عصبانیتش رو خیلی دیده بودم حتی با کسایی که دستگیر می کرد و بازداشتگاه می فرستادشون هم این شکلی حرف نمی زد... اون حتی یک بار هم منو تو خطاب نکرده بود «جز این بار که از فرط عصبانیت اصلاً هیچی حالمش نبود» که حالا بهم انگ هرزگی بزنه... اصلاً امیر مهدی مهربون من اهل دل شکستن نبود... درسته با تموم وجودم دوس داشتم فقط یه بار تو خطابم کنه ولی... همون شما گفتن ها و سرد برخورد کردن ها و جمع بندی فعل رو به این توهین و ناسزا گفتن ترجیح می دادم، با بغض و غم و آروم آه کشیدم و گفتم: قلبم آتیش گرفت امیر آتیش می شنوی... تو خیلی بدی... خیلی ظالمی... ظالم چطور دلت میاد این حرفا رو بهم بزنی... مگه من جز دوست داشتن تو چه کار دیگه ای کردم که لایق این حرفا باشم... چرا به من میگی ه\*ر\*ز\*ه مگه نمیگن اونایی که خدارو خیلی دوس دارن و به خدا نزدیکن هیچ وقت بدون دیدن چیزی قضاوت نمی کنن؟ چرا تو انقدر راحت قضاوت کردی و روح و احساس من رو به صلیب کشیدی امیرم... درسته من از خانواده ی آزادیم و با پسرا راحت بر خورد می کنم حتی دوست پسر هم داشتم... اما فقط خدایی که تو بهش ایمان داری شاهده حتی به زور می داشتم دستم رو بگیرن، این ب\*و\*س\*ه اولین ب\*و\*س\*ه ی من توی این بیست و یک سال سنم بود... میدونی چرا نمی داشتم هیچ پسری زیاد بهم نزدیک بشه... همه می گفتن که این دختر کوهی از غروره می گفتن به خاطر جذابیت و موقعیت اجتماعی که داره کسی رو لایق خودش نمی دونه واقعاً هم اینطور بود... از همه دوری می کردم و از بالا به همه نگاه می کردم و نمی داشتم هیچ کسی بهم نزدیک بشه... پس چرا دیگه نیش می زنی سلطان قلب من... چرا غرورم رو می شکنی ملکه عذاب من... من نمی تونستم ببینم چه احساسی داره، امیر مهدی توی تموم مدت سرشو پایین انداخته بود... دیگه هق هق نداشت ادامه بدم، با سرعت پیاده شدم و دویدم سمت خیلبون گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و به احسان زنگ زدم و گفتم تا ده دقیقه ی دیگه اینجا باشه... احسان زودتر از چیزی که فکرشو می کردم رسید تمام توانم رو از دست داده بودم قلبم انگار ضربان نداشت، روی جدول کنار خیابون نشسته بودم، بلند شدم و صدلی عقب نشستم، احسان سلام کرد یه تکون جزئی یه سرم دادم و بهش گفتم: برو خونه ی خودم....

احسان: کدوم خونتون خانوم؟

من با داد و فریاد: چرا هی سوال می پرسی نمی تونی یه کار درست و حسابی انجام بدی هر کودومشون میری فرقی نداره فقط روی نروه من راه نرو که اعصابم حسابی بهم ریخته...

\*\*\*

-آیدا جان عزیزم ول کن دیگه

آیدا: نه دیگه... بگو ببینم این هفته چرا اینقدر دمگی هر چی زنگ می زنی منو از سرت وای کنی... راستشو بگو چی شده...

من با عصبانیت: اه آیدا ول کن دیگه... دختر چرا گیر دادی...

آیدا هم اخماشو کشید تو هم و گفت: به من بگو... دریا بگو..

-آیدا چقدر سیریشی، هیچی نشده... خودم بی حوصلم.

آیدا: اه کلافم کردی..

بعدش بلند شد و رفت به طرف دستشویی. نشسته بودم و تو فکر بودم از اون روز نتونسته بودم حرف های امیر مهدی رو فراموش کنم، واقعاً چه فکری در مورد من کرده بود، اما منه دیوونه الانم با یادش جون می گیرم... تو این ده روز اصلاً ندیدمش... دلم براش لک زده.

با صدای کشیده شدن صندلی از فکر او مدم بیرون سرمو بلند کردم فکر می کردم آیداست اما با دیدن شخصی که روبروم بود شکه شدم... امیر مهدی اینجا چی کار می کرد، روی صندلی نشست... برای اولین بار بهم لبخند زد و گفت: سلام خانم آربین

نتونستم بهش نگاه نکنم و لبخند پر مهرمو نثارش نکنم: سلام امیر

امیر مهدی: حالتون خوبه؟

با تعجب نگاه کردم... سابقه نداشت حالمو بپرسه

تقریباً با خوشحالی نگاه کردم و خواستم بگم، خوبم... اما یاد حرفای اون روزش افتادم و گفتم: می بینی که چطورم... چرا می پرسی؟

امیر مهدی: خب خدارو شکر، اینجوری که پیداست حالتون عالییه که.

بعد با لبخند جذابی ادامه داد: به حضورتون عادت کرده بودم ده روزی میشه ندیدمتون.

دیگه با این حرفش کاملاً هنگ کردم... این الان چی گفت... ولی همزمان با شکه شدنم یه حس خوبی توی وجودم ایجاد شد.

با شور و شوق نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم: واقعاً دلت برام تنگ شده بود، آره امیر مهدی؟

هیچی نگفت و موضوع رو عوض کرد و گفت: خب چه خبرا؟

اما من می خواستم بدونم که امروز چرا اینجاست و با منی که به قول خودش ه\*\*ر\*\*ز\*\*ه بودم حرف می زد برا همین گفتم: تو که از من خوشت نمیومد، حالا چرا اومدی اینجا... نمی ذاری فراموشت کنم؟

فراموشت کنم رو با صدای آرومی گفتم انگار خودمم باور نداشتم که بتونم کسی که همه ی عشق منه و رگام از اون خون می گیره رو فراموش کنم.

امیر مهدی: هیچ کس نمی تونه زود به هدفی که می خواد برسه... اگر هم اینجوری باشه دیگه اون ذوق و خوشی رو نداره... تا دیر به هدفت برسی بیشتر قدرشو می دونی اما... هیچ وقت دست از هدفت بر ندار... هیچ وقت، حتی اگه تموم عالم مخالف باشن.

این حرفو زد و رفت و منو با یه دنیا سوال و سردرگمی تنها گذاشت.

با رفتن امیر مهدی، آیدا به دقیقه نکشیده اومد و بدون مقدمه گفت: دریا... اون پسر کی بود هان کلک؟

-یه عزیز

آیدا: اوه... اوه... پس چرا من از هیچی خبر ندارم خیلی... خیلی بی شعوری.

حالا هم که هیچی نشده. - sorry lady

و همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم. بعد از یه ذره حرف زدن از رستوران اومدیم بیرون... آیدا به سمت 206 سفیدش رفت منم به سمت ماشینم حرکت کردم... آیدا دوست جون جونیم بود... یه دختر شاد و سرزنده و از یه خانواده ی متوسط... از دوران دبیرستان با هم دوستیم و خیلی صمیمی تنها اون بود که از موقعیت خونوادم و اینکه پدرم شهاب آربین خبر داشت... به سمت خونه در حرکت بودم توی دلم پر از یه احساس شادی وصف ناپذیر بود، یه حس عالی، اون جمله ی آخر امیر مهدی خیلی معنی ها داشت... و منو به اسمون برد اونقدر که ذوق زده شدم... این دیدار یه دیدار اتفاقی بود... کاملاً اتفاقی... ولی شیرین ترین دیداری بود که باهاش داشتم، از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم... با همون خنده و شور و شوق وارد خونه شدم سوپوچو دادم دست راننده بابام که ماشینو تو پارکینگ پارک کنه خودمم داخل خونه شدم... رفتم تو اتاقم... از تو کمدم یه شلوار آدیداس سرمه ای که خط های سفید دو طرفش بود پوشیدم با یک تی شرت سفید که روی سینه ش مارک آدیداس خورده بود... با فکر کردن به امیر مهدی شروع کردم به خندیدن و با خنده خودمو روی تخت ولو کردم و گفتم: عاشقتم پسر.

\*\*\*

با سرعت دنبال آمبولانس میرفتم، وحشت کرده بودم امیر مهدی جلوی چشم من تصادف کرد... امیر عزیزم، وای خدا میترسم... می ترسم که چیزیش بشه.

بعد از یه ساعت به بیمارستان رسیدیم، از ماشینم پیاده شدم و دنبال پرستارا که حالا امیر مهدی رو روی یه تخت گذاشته بودند می رفتم... امیر مهدی رو بردند تو یه اتاق و من مثل ابر بهار گریه می کردم و فقط صورت غرق خون امیر مهدی جلو چشمام نقش می بست... مردک بی شعور اگه رانندگی بلد نیستی چرا رانندگی می کنی، ولی این بهم آرامش میده که الان تو کلانتریه و داره اب خنک می خوره و تا امیر رضایت نده نمیداد بیرون. بعد از حدود یه ربع دکتر اومد پیشم و گفت: شما از بستگان این آقا هستید؟

-بله

دکتر: چه نسبتی باهاشون دارید؟

-ام... نا... نامزدش هستم.

دکتر: اون به خون نیاز داره باید زود یه نفرو پیدا کنید که بتونه بهش خون بده.

با عجله گفتم: گروه خونیش چیه؟

دکتر یکم نگاه کرد و گفت: یعنی شما که نامزدشید نمی دونید؟ گروه خونیش... هست.

متأسفانه گروه خونی من... بود و نمی شد بهش خون بدم، گفتم: پس، چی کار کنیم، گروه خونی من با اون مطابقت نمی کنه، یادم رفته بود.

دکتر طوری نگاه کرد که خر خودتی وبعد از یکم مکث گفت: به پدر یا مادرش زنگ بزنی که بیان.

با عجله رفتم سمت پذیرش ولی یادم اومد که من شماره ی هیچ کدوم از اعضای خونوادشو ندارم... رفتم سمت یکی از پرستارا که امیر مهدی رو آورده بود و گفتم: ببخشید... میشه گوشیه همون آقای رو که تصادف کرده بودند بهم بدید؟

پرستار: البته، خودم می خواستم پیام بهتون بدم و گوشيرو به سمتم گرفت، گوشيو از دستش گرفتم و دنبال شماره ی پدرش گشتم... دستام یاری نمی کردند و می لرزیدند اصلاً تعادل نداشتم... بلاخره شمارشو پیدا کردم و رفتم سمت پذیرش و گفتم: این شماره رو بگیرید... پدر اون مردی هستن که تصادف کرده بود همین الان آوردنش، بهشون خبر بدید.

مسئول پذیرش گوشه رو از دستم گرفت و شمارشو گرفت... نمی دونستم چی کار کنم، اگه اینجا می موندم خونواده ی امیر مهدی چی میگفتن، نمی گفتن تو کی هستی و اینجا چی کار می کنی، اگه یه دروغم سر هم می کردم که دکتر لوم می داد و رفتن هم که اصلاً نمی تونستم امیرمو تنها بذارم وای خدا! چی کار کنم؟

نیم ساعت بود همینجوری نشسته بودم و تو فکر بودم با صدای یه زن که با گریه می گفت: پسرم کجاست...ترو خدا...

به خودم اومدم...احتمال می دادم که مادرو پدر امیر مهدی باشن، با گفتن حرف مرد که به پرستار گفت: پدرومادر همون پسرین که تصادف کرده...

مطمئن شدم، با عجله رفتم سمت حیاط بیمارستان... نمی خواستم منو ببینن .

شب شده بودو من همچنان تو حیاط بودم به پدر و مادرم هم گفته بودم که خونه ی آیدام.

بلاخره دلو به دریا زدم و رفتم داخل بیمارستان...رفتم جلوی اتاق امیر مهدی، پدر و مادرش اونجا نبودند...پس با خیال راحت نشستم...پرستار از اتاق امیر اومد بیرون، با عجله رفتم سمتش و با نگرانی پرسیدم: حالش چطوره؟

پرستار: خدارو شکر، خوبه...همین الان بهوش اومد.

با خوشحالی گفتم: واقعاً...پس می تونم برم ببینمش؟

پرستار: باید دکتر بیاد.

-ترو خدا...قول می دم طول نکشه.

پرستار: ولی...

Pleas-

پرستار با خنده گفت: باشه...ولی قول دادی زود بیای بیرون!

با خوشحالی گفتم: مرده و قولش

-مشکل اینجاست که مرد نیستی!

خندیدم و خواستم برم تو که یدفعه برگشتم سمت پرستار و گفتم: خانم پرستار؟

پرستار: بله؟

-میشه...میشه به پدر و مادرش نگید که من رفتم تو...اگه اومدن...تا من پیام بیرون بگو کسی نمی تونه ببیندش.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

پرستار با حالت مشکوکی گفت: چرا؟

-آخه...چیزه...اونا خیلی از من خوششون نمیاد خب نمی خوام بفهمن که اینجام.

پرستار که قانع نشده بود اما گفت: باشه.

با خنده گفتم: مرسی... مرسی..

و رفتم تو... با دیدن امیر مهدی روی تخت... چشم دوباره پر اشک شد، هیچ وقت امیرمو انقدر ناتوان ندیده بودم، با قدمایی لرزون رفتم سمت تختش و صدا زدم: امیر؟

امیرمهدی با شنیدن صدام چشاشو باز کرد... با دیدنم تعجب کرد و با بی حالی گفت: شما... اینجا چی کار می کنید؟  
- پس کجا باشم... وقتی جلوی چشم من تصادف کردی انتظار داشتی برگردم خونه؟

امیر هیچی نگفت... رفتم سمتش و دستوم نوازش وار روی صورتش کشیدم که خودشو عقب کشید و با عصبانیت گفت: چی کار می کنید؟

با حالت مظلومی گفتم: معذرت می خوام وقتی تو رو اینجوری میبینم نمیتونم خودمو کنترل کنم.

امیر مهدی با گفتن این حرفم آروم شد و گفت: پدرم... مادرم، اونا اینجا نیستند؟

- چرا... همینجان، من دزدکی اومدم تو.

امیر با صدای ضعیفی خندید که باعث شد منم یه لبخند بیاد رو لبم.

- امیر درد که نداری... نمیدونی چه حالی شدم وقتی تورو اونجوری دیدم.

امیرمهدی: خدارو شکر... خوبم... اینا که چیزی نیست... ایمانتون قوی باشه، اگه با همچین چیزایی خودتونو ببازید که دیگه هیچی...

بعد از گفتن این حرفش سرفه کرد که با نگرانی گفتم: امیر... عزیزم... به خودت فشار نیا.

بعد یه لیوان آب دادم دستش... خوردش و لیوانو ازش پس گرفتم و گفتم: من الان میرم ولی بهت سر می زنم... خداحافظ.

جوابمو داد، وقتی به در رسیدم قبل از اینکه برم بیرون... رومو کردم سمتش و گفتم: دلم برات تنگ میشه... دوست دارم.

و رفتم بیرون.. خدارو شکر هنوز پدر و مادرش نیومده بودند فکر کنم حاله مادرش بد شده بود، پدرش هم برده بودتش هوا بخوره... با عجله از بیمارستان بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم و با خودم گفتم: پیش به سوی خونه.

خنده ی کوتاهی هم کردم... خوشحال بودم که الان امیر مهدی رفتارش باهام خوب شده و اینکه حالشم خوب بود... آهنگ مورد علاقمو گذاشتم و باهاش هم خوانی کردم و صداشم تا ته بردم بالا:

شب از نیمه گذشتو من بدون وقفه بیدارم

نخواب ای خواب تو شیرین که اغوستو کم دارم

نخواب ای خواب تو راحت، منو قبل از تنم حس کن  
اگه با ما شدن قهری منو از پیره‌نم حس کن  
نذار باور کنم جسمت کنارم هستو روحت نیست  
چقدر این کودک بالغ ستاره بشماره تا بیست...ستاره بشمار تا بیست  
نذار باور کنم جسمت کنارم هستو روحت نیست  
چقدر این کودک بالغ ستاره بشماره تا بیست...ستاره بشماره تا بیست  
منو حس کن که مشکوکم به این مردی که خوابیده  
به این دستای دور از من، به عطری که پلاسیده  
تو که نسبت به من قلبت همیشه خوب و مسئوله  
نذار باور کنم فکرت یه جای دیگه مشغوله  
نذار باور کنم جسمت کنارم هستو روحت نیست  
چقدر این کودک بالغ ستاره بشماره تا بیست...ستاره بشماره تا بیست  
نذار باور کنم جسمت!!!  
چقدر این کودک بالغ ستاره بشماره تا بیست  
ستاره بشماره تا بیست.  
آوا بهرام "نیمه شب"  
\*\*\*

این رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

یه ماه بعد

کاورو کشیدن تا جسد پدر و مادرمو ببینم...نمیدونم چرا اینو می گن من میدونم که اونا اشتباه می کنن... اینایی  
که زیر این پارچه های سفیدن، پدر و مادر من نیستند، من یتیم نشدم...نه نشدم.  
پزشک پارچه های سفیدو برداشت...با برداشتن پارچه ها احساس کردم زمین زیر پام لرزید دنیا از حرکت  
ایستاد، یه قطره اشک از چشم چکید...باور نمی کردم، چند بار چشممو باز و بسته کردم تا ببینم واقعیه یا نه، دست



های سرد و بی روحشونو گرفتم و دیگه این بار زار زدم... هق هق کردم، فریاد زدم... نه نباید این اتفاق می افتاد نه من باور نمی کنم... اینا همش یه کابوسه، امکان نداره.

پرستارا اومدن و منو به زور ازشون جدا کردند، پزشکی که دوست پدرم بود با عجله اومد به جایی که تقریباً مته سرد خونه بود و متعلق به پدرم بود.

اومد طرفم و با ناراحتی گفت: دریا... عزیزم، تسلیت می گم.

با این حرفش بیشتر آتیش گرفتم... نمی تونستم باور کنم، هنوز نفهمیدم که چطور این اتفاق کسی که از همه اتفاقا خبر داره الان زخمیه، باید صبر کنیم که بهوش بیاد... اما الان اینا اصلاً مهم نیست، مهم اینه که من نمی تونم مرگشونو تحمل کنم، من آدم صبوری نیستم... خیلی سخته، خیلی.

آیدین اومدو منو برد خونه، تو خونه که جای سوزن انداختن نبود همه ی اونایی که پدر و مادرمو می شناختن اونجا بودن، عموم رو دیدم، حال خرابش از دور هم معلوم بود، پدرم و عموم همدیگرو خیلی دوست داشتند.

با بی حالی و چشایی قرمز روی مبل نشستیم، با دیدن عموم یاد بابام می افتادم.

عموم و آیدین و چند نفر دیگه خاکشون کردند حالا هم میریم سر مزارشون.

وارد ماشین شدم و ماشین حرکت کرد. تو ماشین فقط گریه می کردم، طوری که آیدین سرم داد کشید. می دونستم اونم حالش خوب نیست و ناراحته، اما من با داد کشیدن اون گریه شدت گرفت، من نمیتونستم تحمل کنم.

ماشین وایساد و پیاده شدیم... با قدمایی لرزون به سمت مزارشون رفتم... گل هایی رو که خریده بودیم و با نوار مشکی بسته شده بودند رو روی مزارشون گذاشتم و وسط مزار هر دوشون نشستیم و دوباره شروع به گریه کردم: مامان، بابا... چرا منو تنها گذاشتین... چرا دریاتونو تنها گذاشتین، تو این دنیا من که به جز شما کسی رو نداشتم... من بدون شما چی کار کنم... این بار با فریاد گفتم: هان چی کار.

و دوباره زار زدمو ادامه دادم:

بابا، یادته وقتی کوچیک بودم می گفتمی هیچ وقت تنهام نمی ذاری پس چرا تنهام گذاشتی و به قولت عمل نکردی... اگه اون حرفا همش مال بچگیم بود پس من الانم یه بچم که نیاز به پدر و مادرش داره... تو قول دادی اما بهش وفا نکردی و رفتی... بابا... وفا نکردی.

رومو کردم سمت مزار مادرم و با هق هق گفتم: مامان تو چی، تو که می گفتمی دختر یکی یه دونه ی خودمی... تو چرا رفتی... قبل از این که به اون خونه ی لعنتی برین... تو نصیحت کردی و یه جور ی نگام کردی انگار آخرین باره منو میبینی... آخرین بارم بود... اگه میدونستی... اگه احساس می کردی یه اتفاقی می افته چرا بهم نگفتمی... چرا نگفتمی تا منم بیام باهاتون... اگه الان زیر این خروار خاک ها بودم خیلی برام بهتر بود که بیام روی مزارتون و درد

نبودنتونو تحمل کنم... من احمق باید باهاتون میومدم آره باید میومدم... اما نیومدم... شاید اگه میومدم الان همه چیز یه جور دیگه بود.

با هر حرفی که میزدم اشکام پایین مومدن، عموم اومد طرفم و گفت: بیا دخترم بریم... خودتو هلاک کردی.

دستمو کشید که ببرتم، ولی من دستمو از دستش دراوردم و گفتم: صبر کن عمو... صبر کن بزار یکم دیگه پیششون باشم.

عمو با این حرفم عقب کشید و یکم دورتر از من وایساد، یکم دیگه اونجا نشستم و بلند شدم که برم اما لحظه ی اخر یه قولی دادم که زندگیمو تباہ کرد: مامان... بابا، دخترتون نمیداره خونتون پایمال بشه... نمی ذاره، قول میدم که به خاک سیاه بنشونمشون... اونا دردی به من دادن که کمرمو شکست، دختر نازنازی شما تحمل این دردو نداشت... اما من انتقامتونو می گیرم.

این حرفارو زدم و سنگ مزار هردوشونو بوسیدم و رفتم سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردیم.

\*\*

امروز چهار روز از مرگ عزیزام می گذره تو این چهار روز آیدا و آیدین و عمو پیشم بودند و تنهام نداشتن... اگه اونارو نداشتیم چی کار میکردم، الانم دکتر گفته که می تونیم بریم با اون مرده صحبت کنیم. یه مانتو و شلوار مشکی پوشیدم و عینک دودیمو هم زدم... قرار بود آیدین و عموم هم بیان... اما به هیچ کدومشون نگفتم و با عجله رفتم سوار پورشه م شدم و به سمت مطب دکتر حرکت کردم... همونی که دوست پدرم بود از اون مرد هم نگهداری می کرد، نمیتونستیم ببریمش بیمارستان... حتی جسد مامان و بابا هم افراد خودمون با عجله آورده بودند به اون سرد خونه ای که کسی ازش خبر نداره... چون نباید پلیس می فهمید... اگه می فهمیدند اون موقع پای هممون گیر می افتاد... تو همین فکر بودم که به مطب دکتر رسیدم. از ماشین پیاده شدم و وارد مطبش شدم، منشییش اونجا نبود و فقط خودش و من اونجا بودیم: سلام دکتر.

دکتر: سلام دخترم.

- حال اون مرد چطوره؟

دکتر: بهتره

- می تونه حرف بزنه؟

دکتر: آره فقط مواظب باش خیلی بهش فشار نیاد

- باشه

اتاقشو بهم نشون داد و منم رفتم تو...اون مردو دو سه باری با ،بابام دیده بودم...روی یه تخت دراز کشیده بود،به سمتش رفتم و گفتم:سلام

با شنیدن صدام روشو برگردوند طرفم وقتی منو دید هول شد و گفت:س...سلام دریا... خانم

با مغروری ادامه دادم:اومدم چند تا سوال ازت بپرسم...می تونی جواب بدی؟

نصیری:آره.

بدون مقدمه گفتم:اونایی که اینکارو کردند کی بودن؟

نصیری:کیا میتونن... این.. کارو کرده باشن دریا خانم جز پلیسا.

زیر لب گفتم:حدس می زدم.

نصیری: چیزی گفتین؟

-نه،حالا بهم بگو چطور اون اتفاق افتاد

سرفه ای کرد و گفت:همون تو اون خونه... بودیم و درباره ی یه...محموله ی پر سود...حرف می زدیم

صداشو صاف کرد و ادامه داد:مامانتون هم اون روز برای...اولین بار اومده بود...نمی دونم چی شد که یدفعه...صدای شلیک اومد و بعدش صدای پلیس که می گفت:خونه رو محاصره کردیم.

همه تعجب کرده بودیم...پلیس هیچوقت از جاهای ما خبر نداشت...مگر اینکه یکی گزارش داده باشه...پدرتون گفتن که یه عده مون سرشونو گرم کنن تا از زیر زمین فرار کنن...نمیدونم مادرتون چرا یدفعه اسلحه ای که رو میز بودو برداشت و خواست به یکی از پلیسا شلیک کنه...همه مون در تعجب بودیم که چرا مادرتون به جای اینکه به فکر فرار باشن خواستن یه پلیسو بکشن...و این برای هممون جایه سواله...اما متاسفانه وقتی که می خواست ماشه رو بکشه یکی از پلیسا به سمتش شلیک کرد و مادرتون...مادرتون...دار فانی رو وداع گفت اما تو لحظه ی آخر به من که پیشش بودم اشاره کرد که برم جلوش همه تو بهت بودن و هیچ کس کاری نمی کرد اروم رفتم سمتش و سرمو بردم نزدیکش...بریده بریده گفت:حالا به...حر...حرف فالگیر...رسیدم ..که...گفت..شما طعم خوشبختی رو نمی چشید نه خودت نه شوهرت...و...و نه...حتی..دخ..ترت ،دخترت گرفتار یه عشق ممنوعه میشه که زندگیشو تباه می...میکنه همونطور که زندگی ...خودت ...نابود شد...و...تو هم پیشش نیستی که مو...مواظبش باشی...من..اون موقع به حرفاش...خندیدم...و گفتم زندگی من تباه شد اما نمی دارم دخترم هیچوقت عاشق... بشه،اما تازگیا فهمیدم دخترکم عاشق شده.

این حرفو زد و دیگه...تموم کرد.پدرتون اونقدر شکه بود که نمیتونست حتی حرکت بکنه...ولی به خودش اومد و در یه تصمیم آنی اسلحه رو... برداشت و رفت بیرون...بدون وقفه به پلیسا شلیک می کرد...دیگه ما هم رفته بودیم بیرون،و مقابله پلیسا قرار گرفته بودیم...اما همون موقع منو زخمی کردن...دیگه داشتیم بیهوش می شدم...به

پدرتون نگاه کردم... می ترسیدم که یه اتفاقی برایش بیافته و همون موقع پدرتون..خواست به یکی از پلیسا شلیک کنه که همون شخصی که مادرتونو...کشت به..پدرتون هم شلیک کرد...دیگه من چیزی یادم نیست چون همون موقع بیهوش شدم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)؟

تو بهت بودم و هضم حرفاش برام سنگین بود یعنی مادرم هدفش از گفتن اون حرفا چی بوده، چه چیزی زندگیه اونو تباہ کرد ، قضیه ی عشق ممنوعه ی من چیه، مادرم فهمیده من عاشق شدم یعنی منظورش امیر مهدی... اما چرا زندگیه من نابود میشه...و مغزم از این سوالی بی جواب داشت منفجر می شد... از یه طرف هم از خشم میلرزیدم و از اون شخص گمنام یه نفرت بی اندازه داشتم ...یه حس تنفر عمیق که نسبت به هیچ کس نداشتم...بدون اینکه حتی دیده باشمش.

-من می خوام اون عوضیو بهم نشون بدی.

نصیری:اما چطور؟

-خصوصیات ظاهریشو بگو...اون موقع هر طور که شده پیداش می کنم.

شروع کرد به حرف زدن و گفت و گفت و من با چشای متعجب پر از بهت نگاش می کردم...نه مطمئناً اون نیست، نه اون نیست .....بعد از این که حرفاش تموم شد با دستایی لرزون گوشیمو در آوردم و یه عکس که از امیر مهدی رو داشتم بهش نشون دادم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:اینه؟

و تو دلم دعا می کردم که الان بگه اون نیست و من اشتباه فکر می کردم.

به عکس نگا کرد و گفت:آره...آره خودشه.

-م...مط...مطمئنی؟

نصیری:آره...مطمئنم،من اون چهره رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

کنترلمو از دست دادم و داد زدم:دروغ می گی...تو دروغ میگی،این امکان نداره،اون که تازه دو هفته س از جاش بلند شده...چطور می تونه...نه این امکان نداره،اون این کارو نمیکنه...

و اشکام مهمون صورتم شدن.

با صدای من دکتر اومد تو و با نگرانی گفت:چی شده دریا...چرا داد زدی؟

اما من جوابشو ندادم اصلاً نمی تونستم حرف بزنم،دکتر یکم نگاه کرد و گفت:بیا بریم دخترم.

و دستمو گرفت و داشت می برد بیرون که نصیری با صدایی گرفته گفت:دریا خانم...باور کنید دروغ نمی گم... یکم مکث کرد و ادامه داد:من اون چهره رو خیلی خوب به یاد دارم اصلاً هم دلیلی نداره دروغ بگم...

دیگه نموندم تا به حرفش گوش بدم و سریع از مطب زدم بیرون و به صدا زدن های دکتر هم گوش نکردم... فقط می خواستم از اونجا دور شم و یه جا خودمو خالی کنم.

ساعت ها رفتم... وقتی به خودم اومدم بیرون شهر بودم و یه جای تقریباً خلوت.

از ماشین پیاده شدم و با تمام توان فریاد کشیدم: خدایا... این چه جور عذابی به من دادی خدا... چرا اینجوری امتحانم می کنی... چرا می گن خدا هوای بنده هاشو داره.. تو که اصلاً هوای منو نداری... یا منو فراموش کردی؟ تو خونواده ای بودم که به وجودت اعتقادی نداشتن اما من همیشه می دونستم وجود داری... بهت اعتقاد داشتم... حسرت می کردم، اما الان... به جرم کدوم گ\*ن\*ه\*ه اینجوری مجازاتم می کنی و دارم تقاص پس می دم... خدا! من تحملشو ندارم... مرگ پدر و مادرمو تحمل کردم اما دیگه این خارج از توانمه... گنجایشم پر شده... خیلی سخته بفهمی کسی که عاشقانه دوسش داری و بی اون زندگی برات تلخه... قاتل عزیزات باشه... مسبب دردت اون باشه، واقعاً سخته... چه کسی تحملشو داره، که من دومیش باشم؟ حالا معنی حرفای مادرمو درک می کنم که من گرفتار یه عشق ممنوعه شدم.. آره درک می کنم.

اونقدر داد زدم که صدام درد نمیومد... ولی هنوز هم سبک نشده بودم... اما دیر شده بود برای همین سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کردم.

وقتی وارد خونه شدم آیدین با خشم اومد طرفم و گفت: تا الان کجا بودی دختره ی دیوونه هان؟ می دونی ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم... راست می گفت دیر بود، کم پیش میومد تا این ساعت بیرون باشم، اما دیگه اینا اهمیت نداشت... بی توجه به آیدین راهمو کشیدم سمت اتاقم خواستم از پله ها برم بالا که آیدین دستمو گرفت و گفت: چرا جواب نمی دی... هممون از نگرانی داشتیم می مردیم احمق... دوستت همین الان رفت بیچاره نمی دونی چه حالی داشت؟ تو فقط به فکر خودتی... یکم ملاحظه ما رو هم بکن.

خودم عصبانی بودم.. با حرف های اون بیشتر عصبی شدم و ناگهان هلش دادم عقب که نزدیک بود بیفته... با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفتم: تو چه نسبتی با من داری... هان... پدرمی، شوهرمی... نامزدمی... دوس پدرمی... چیمی، هان؟ پس لازم نیست نگران من باشی و برا من تعیین تکلیف کنی شیر فهم شد؟

و بدون حرف دیگه ای و در مقابل چشای متعجب و ناراحت آیدین به سمت اتاقم حرکت کردم.

دیگه از اون دریا خبری نبود من همون شب از اون زندگی خداحافظی کردم و به زندگی جدیدم که پر از سیاهی و تاریکی بود سلام کردم.

\*\*\*

"چهار سال بعد"

روی صندلی گهواره ای که تو زیر زمین بود نشستم... کلمت توی دستام بود... به التماس کردن های پی در پی اش بی تفاوت بودم... صدای گوشخراشش مدام توی سرم می پیچید و منو برای انجام کارم بیشتر وسوسه می کرد... سرم از اون همه سر و صدا درد گرفته بود... درست مثل سردرد های همیشگی این چهار سال... همونطور که اسلحه توی دستم بود سرم رو توی دستام گرفتم و با صدای خشن و سردم که این چهار سال باهاش خو گرفته بودم گفتم: احمق... نادون... خفه.

شرافت نیا با ترس و لرز گفت: غلط کردم... دریا خانوم منو به خودم ببخشین میدونم چه خیانتی بهتون کردم و محمولتونو گزارش دادم ولی شما به بزرگی.....

خواست ادامه بده ... که کلمت رو آوردم بالا و شلیک کرد درست وسط دو ابرو... جزای کسی که به دریا آربین خ\*ی\*ان\*ت\* کنه همینه... مرگ... بعضی وقت ها حس می کنم این من همون من چهار سال پیش نیستم بعضی وقت ها این شعر رو زیر لب زمزمه می کنم: اگر کوه ها کر نبودند... اگر آب ها تر نبودند... اگر باد می ایستاد... تو را میتوانستم از دور یک بار دیگر ببینم...

ای کاش زندگی تلخ من سکاسی از یه فیلم غم انگیز بود... که می شد به عقب برش گردوند، به روزایی که مادر و پدرم کنارم بودن و من وارد این بازی خطرناک نمی شدم... چهار سال تموم جون کندم بهترین مربی های ورزش های رزمی و تیر اندازی رو در اختیار داشتم، با کمک آیدین تونستم به اینی که الان هستم برسم سخت بود اما ارزشش رو داشت... تمام این چهار سال روی خودم کار کردم تا به اینجا برسم و الان روی تختی پادشاهی می کنم که قبلاً قلمرو پدرم بود... پدر عزیزم... والان که قدرت و افراد زیادی دارم برای انتقام برگشتم... انتقام مرگ پدر و مادرم... از... عشق قدیمیم... امیر مهدی... امیر مهدی الان سی و یک سالشه... هه... به خاطر کار بزرگی که برای پلیس انجام داد یعنی به قتل رسوندن شهاب آربین... ارتقای درجه گرفت و الان سرگرد نیک اندیش... در به در دنبال منه تا وارث قدرت شهاب آربین رو... دریا آربین... دختری که به خوبیه اسم خودش می شناسه دستگیر کنه و من چه خواب های قشنگی برای اون روز دیدم.

از پله ها بالا رفتم و به آدام گفتم که جسد و گم و گور کنند... رفتم تو اتاقم و روی مبل چرم مشکی داخل اتاقم نشستم... چند تا تقه به در خورد بیا تویی گفتم که آیدین با لبخند جذاب همیشگی وارد اتاق شد...

آیدین: دریا جان... عزیزم محموله ی هروئین رسیده دم مرز میدونی که خودت حتماً باید باشی... عشقم...

با اخم ظریفی که وقتها ست زینت صورتم شده گفتم: باشه لباس می پوشم بریم...

یاد روزی افتادم که آیدین عشقشو بهم اعتراف کرد... بهم گفت میدونه که دوسش ندارم اما... هیچ وقت از خودم نروشم... گفت من از حدم فراتر نمیرم تو هم منو نرنجون...

واسه همین وقتایی که اینطوری صدام می زنه مخالفتی نمیکنم اما کاملاً بی احساس و سردم، سرد... سرد... یه ادم یخ.

یه مانتوی خاکی تنگ و کوتاه پوشیده بودم با شلوار مشکی و شال مشکی، کلتم رو زیر مانتوم قایم کردم و با یه ارامش خاص که مختص این رو ازم بود به طرف ماشین رفتم بدون کوچیکترین استرسی.

دو تا ماشین مشکی شاسی بلند با شیشه های دودی هم جلو تر از ما حرکت می کردن...بادیگارد و محافظا توش بودن...من و آیدین هم توی لیموزین بودیم...

بعد از حدود دو ساعت به مرز رسیدیم...از ماشین پیاده شدیم هوا خیلی سرد بود..باد سردی که می وزید شن ها رو با خودش جابه جا می کرد و به دلیل گرد و خاک تا دو قدمیت رو نمی تونستی ببینی...یه رولز رویس مشکی با شیشه های دودی کمی اونطرف تر پارک شده بود همه بادیگارد و دورم کرده بودن و آیدین هم نزدیک من وایساده بود...محتشم از توی رولز رویس اومد بیرون. یه محافظ هم پشت سرش بود، حرکت کرد طرف من و با جدیت همیشگیش گفت:آماده اس

-آره

محتشم:باید محموله رو چکش کنم...با سر به احسان "بادیگارد" اشاره کردم که محافظ رو با خودش ببره بالای محموله که جنسارو چک کنه...احسان هم اطاعت کرد...نگاهم رو یه دور اطراف چرخوندم، افراد و نوچه هامو جوری آموزش داده بودم که از هیچی هراس نداشتن توی ته چهره ی هیچ کدوم ترسی احساس نمی شد...و من...من کاملاً خونسرد بودم...بدون هیچ ترس و اضطرابی...بادیگارد محتشم اومد و دو گوشش چیزی گفت که لبخندی روی لب های محتشم نشست و گفت:عالیه ....عالی...از دریا آربین چیزی جز این انتظار نمی رفت...با اجازتون ما دیگه محموله رو بار کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم:اول پولو رد کن بیاد.

محتشم:چرا عصبانی میشیدی خب...

بعد به بادیگاردش اشاره کرد که یه سمت ماشین رفت و بعد از چند دقیقه با یه ساک مشکی برگشت...ساک رو داد به محتشم و عقب ایستاد...محتشم کیف رو به طرفم گرفت به آیدین اشاره کردم...آیدین کیف رو گرفت و رو کاپوت یکی از ماشینا گذاشت...چند دقیقه توی ساک کنکاش کرد بعد رو به من با لبخند گفت:تکمیله...

فقط سرمو تکون دادم به محتشم گفتم می تونه هروئین رو بار بزنه.

\*\*\*

به کارت مهمونی تو دستم نگاه کردم...بهبودی یکی از گردن کلت های این حرفه که با هم چند باری کالای قاچاق بار کردیم.....یه مرد سی و هشت ساله...ولی پر از هواهای نفسانی تو این مدت به پارتی ها و مهمونی های گاه و بیگاهش عادت کرده بودم....الان هم ترتیب یه جشن بالماسکه رو داده بود.....من هم لباس پوشیده داشتم به

مکان مهمونی نگاه می کردم... بعد از خوردن نشونی... کارت رو روی میز پرت کردم و نگاهم رو چرخوندم که با اینینه تلاقی کرد... چشمای آبییم با سایه ی مشکی جلوه خاصی داشت مزه های بلندم رو آرایشگر برام ریمل کشیده بود... لبای برجستم رو رژ لب جگری زده بود و صورتم از همیشه سفید تر و زیبا تر جلوه می نمود... موهای قهوه ای - طلائییم رو روی شونه هام آزادانه رها کرده بودو یه تل مشکی براق به رنگ لباسم روی موهام جا خوش کرده بود... لباس مشکی حریر که از جلو تا روی زانو بود و از پشت دنباله داشت بر خلاف پایین تنه اش... بالا تنه اش کاملاً پوشیده بود و یقه آخوندی که روی یقه اش مروارید های برلیان براق سفید خود نمایی می کرد و آستین هاشم حاقه ای بود و باز مروارید روش کار شده بود و فوق العاده زیبا و خیره کننده بود وقتی توی رگال مغازه ی همیشگی که ازش لباس می خرم دیدمش واقعاً شکه شدم یه چیز خاص یود و توی و بترین می درخشید... مانتوی قرمز جیغ و شال مشکی و کفش های ورنی مشکی، کیف چرم قرمز و تموم ... نمی شد منکر این شد که با توجه به صورتم دختر جذابی هستم اما خیلی رویایی و خاص نیستم... رفتم پایین بادیگارد ها جلوم خم و راست می شدن... رفتم سمت ماشین، آیدین و چند تا از بادیگارد ها تو لیموزین منتظرم بودن... نمی دونم چرا اما یه دلشوره ی خاصی داشتم... یه اضطراب عجیب غریب که هیچ ازش سر نمی آوردم و همین گیجم کرده بود که بعد از این همه مدت چرا قلبم ضربانش تند شده؟ چرا کرخت شدم...

بعد از یه ساعت و نیم که برای من یک قرن طول کشید رسیدیم، ماسک بالماسکه رو از تو کیفم بیرون آوردم... ماسک خوشکلی بود، مشکی بود که توش طرح های قرمز داشت... روی صورتم درستش کردم و رفتم بیرون... داخل باغ شدیم یه باغ فوق العاده عظیم کسی من رو نمی شناخت چون ماسک بیشتر فضای صورتمو آشغال کرده بود با همون هیجانی که داشتم روی یک میز دو نفره با آیدین نشستم و بادیگاردا نامحسوس م رو زیر کنترل داشتن... مانتو شال و کیفم رو به دست خدمتکار دادم و روی مبل جا خوش کردم که صدای آیدین منو به خودم آورد

آیدین: دریا... خانومی... حس می کنم مضطربی مشکلی پیش اومده؟

سرد مثل همیشه جواب دادم: مشکل خاصی نیست... یه ذره بی حالم

آیدین با نگرانی: مریضی؟ آره عشقم؟

از این همه سین جیم کردناش خسته شدم و عصبی گفتم: نه... نه... چیزی نیست.

آیدین ناراحت شد و دیگه هیچی نگفت... منم یه جورایی پشیمون شدم چون توی این چند سال آیدین همه جوره هوای منو داشت و من این جوری جواب محبتاش رو می دادم...

آروم گفتم: خودمم نمی دونم چمه آیدین خیلی مضطربم... ملتهب و... خلاصه متاسفم

آیدین با بی تفاوتی گفت: من که دیگه سوالی نپرسیدم نمی خواد توضیح بدی بیخودی..



فهمیدم ناراحتیش بیشتر از چیزیه که فکر می کردم.. نمی خواستم ازم ناراحت باشه اون به من خیلی خوبی کرده تو این سال ها تنها کسی که همیشه باهام بوده برای همین گفتم: آیدین دیگه خب معذرت می خوام.

هیچی نگفت منم با ناز گفتم: آیدین دلت میادیه دختر به این خوشکلی، نازی باهات حرف می زنه جوابشو ندی؟  
آیدین دیگه نتونست مقاومت کنه و با لیخند گفت: دختر، تو آخر منو می کشی.  
به حرفش لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

خدمتکار با یه سینی اومد جلومون یه گیلای برداشتم و آهسته آهسته می خوردم ...  
با قرار گرفتن دستی روی شونم سرمو به عقب برگردوندم... که بهبودی رو دیدم با لبخندی نگام کرد و دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: افتخار یه دور ر\*ق\*ص با این خانمو خوشکلو دارم؟

با اینکه دوس نداشتم اما به اجبار قبول کردم ... آیدین خیلی عصبانی شده بود اما سعی می کرد به روی خودش نیاره.. دستمو توی دستش گذاشتم و رفتیم وسط و شروع به ر\*ق\*ص کردیم... یکم گذشت و هنوز می رقصیدیم که یدفعه شکمم تیر کشید خواستم بهش توجه نکنم اما هر کاری کردم نتونستم ادامه بدم، دردش غیر قابل تحمل بود برای همین به بهبودی گفتم که حالم خوب نیست و رفتم نشستم...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

همین که نشستم آیدین با خشم گفت: خانوم بالاخره رضایت دادین دل از ر\*ق\*ص بکنین؟

بی توجه به حرف آیدین گفتم: امروز چندمه؟

آیدین: من چی میگم و تو چی میگی!

- آیدین جوابمو بده

آیدین: نوزدهم... برای چی میپرسی؟

- هیچی همینجوری

وقتش بود... اه الانم موقع این بود آخه... اصلاً یادم نبود..

- آیدین من یه ذره حالم خوش نیست می رم بالا

با این حرفم آیدین از حالت عصبی و بد خلقیش خارج شد و گفت: عزیزم مشکلی پیش اومده... حالت خوب نیس؟

- نه چیزه مهمی نیست یکم استراحت کنم خوب میشم

بدون حرف دیگه ای رفتم بالا...همیشه روزای اول نا خوش احوال بودم اما هیچوقت مثل الان نبودم...در یکی از اتاقا رو باز کردم و رفتم تو...رو تخت نشستم و خواستم دراز بکشم که در با شدت باز شد و چهره ی بهبودی تو در ظاهر شد...یکم نگاه کردم و گفتم:کاری داری؟

بهبودی:نه.. عز..یزم اومدم..تو...رو ببینم

-از حرف زدنش معلوم بود که مسته...یکم ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:اما من نمی خوام تو رو ببینم..پس برو بیرون.

بی توجه به حرف من اومد تو و درو بست...ترسیدم از آدم مست بایدم ترسید...

اومد جلو،منم از رو تخت بلند شدم و با خشم گفتم:بهبودی... با توام گفتم برو بیرون.

بهبودی:نه.. چرا.. برم بیرون...عزیزم..م..تا..تازه او..مدم.

بهم نزدیک شد...رفتم عقب تا جای که به تخت چسپیدم...اونم اومد بهم چسپید،دیگه واقعاً ترسیده بودم اما

همچنان به رو خودم نمی آوردم:بهبودی... برو بیرون بد می بینیا!

با این حرفم قهقهه ای مستانه سر داد و گفت:تهدید..می...کنی؟

-آره تهدید میکنم و خودت می دونی که اگه من به چیزی بگم حتماً عملیش می کنم،پس بهتره بری..

یدفعه اومد طرفم و دستشو رو دهنم گذاشت و گفت:هیس..ساکت..هیچی...ن..نگو...می...میخواوم امشبو...بر..ام رویایی..کنی..

خیلی عصبانی شده بودم،می خواستم خفش کنم..دستامو گرفت و لباسو نزدیک گردنم آورد،تا حالت ممکن خودمو عقب می کشیدم...کاری جز این ازم بر نمی اومد،نمی تونستم پاهامو تکون بدم و شکمم خیلی درد می کرد..اگه حال و وضعم این نبود می تونستم از خودم دفاع کنم اما اینطوری....پس تنها راه چارم این بود که یکی بیاد کمک کنه برای همین با فریاد و برای اینکه صدامو بشنون گفتم:عوضی کثافت...می کشمت.. ولم کن.

خواستم دستامو آزاد کنم اما اون محکم تر گرفتتم...نمی دونستم چی کار کنم کسی هم صدامو نمی شنید...دستاشو نزدیک زپ لباسم آورد تا بازش کنه...دیگه امیدی نداشتم و چشم پر از اشک شده بودن...احساس می کردم کارم تمومه..تو این راه داشتم دخترانگیمو هم از دست می دادم...همون وقع در با شدت باز شد یه مرد اومد تو،با دیدن اون وضعیت شکه شد و سرشو انداخت پایین و خواست بره بیرون...نمی دونست که بهبودی به زور منو گرفته و می خواد بهم دست درازی کنه...همین که درو باز کرد که بره بیرون که فریاد زدم:کمک...عوضی...کثافت...ولم کن..

اون مرد با این حرفم با تعجب نگام کرد..ولی زود به خودش اومد و رفت طرف بهبودی و با شدت ازم جداش کردو با عصبانیت گفت: عوضی آشغال داری چی کار می کنی؟

چشماش برق آشنایی داشت و صداسش هم که انگار آشنا ترین صدایی بود که تو عمرم شنیدم...من همونجا وایساده بودم و نمی دونستم چی کار کنم و اون مرد و بهبودی هم با همدیگه درگیر بودن...که یدفعه ماسک از صورت اون مرد جدا شد و من دیدمش...از تعجب سر جام خشک شدم..چند بار چشممو باز و بسته کردم ببینم درست میبینم یا نه...ولی متاسفانه همه چی عین واقعیت بود..اون اینجا چی کار می کرد...وای ....من باید می رفتم آره این بهترین کار بود..

خوشبختانه ماسک هنوز روی صورتم بود و منو نمی دید...سریع رفتم سمت در..تو آخرین لحظه دوباره بهش نگاه کردم که برق یه چیزی توجهم رو جلب کرد...بهبودی یه چاقو دستش بود و می خواست که به امیر مهدی بزنه..اگه نمی رفتم حتماً کارش تموم بود،تمی تونستم ولش کنم ،بهترین کار این بود که برم اما نمی تونستم با اینکه می خواستم ازش انتقام بگیرم اما نمی دونم چرا نمی تونستم بی خیالش بشم...فکر کردن رو جایز ندونستم و رفتم سمت امیر مهدی و هر طور که بود چاقو رو از دست بهبودی گرفتم،همون لحظه دستم به دست امیر مهدی خورد..نامحسوس دستش لرزید و عقب کشید...بهبودی خواست بلند شه که امیر مهدی خیلی ماهرانه یه ضربه به سرش زد و بیهوشش کرد.

بهبودی رو زمین افتاده بود...من هنوز شکه بودم که امیر مهدی به حرف اومد:خانم حالتون خوبه؟

با صدایی آروم گفتم:آر...آره خوبم.

یکم بهم نگاه کرد،مشکوک شده بود انگار صدای منم برا اون آشنا بود اما هیچی نگفت...منم سریع رفتم پایین،خیلی ترسیده بودم باید سریع می رفتم...رفتم سراغ آیدین و گفتم:زود باش ...باید بریم...زود.

آیدین با نگرانی:چرا..اتفاقی افتاده؟

-نه فقط باید بریم.

با این حرفم آیدین از جاش بلند شد و باهم رفتیم سوار ماشین شدیم...بادیگارده هم عقب تر از ما حرکت کردند.

\*\*\*

روبروی پنجره ایستاده بودم و به ماجرا های دیشب فکر می کردم..به کار بهبودی...به حضور امیر مهدی تو مهمونی،به نجات من و....

وقتی دیدمش فهمید که چقدر دلتنگش بودم،هنوزم نتونستم فراموشش کنم،خیلی وقت بود ندیده بودمش،چهره اش پخته تر شده بود.اما دیدنش باعث نمی شه که از نقشم صرف نظر کنم.

اما چیزی که از دیشب ذهنمو مشغول کرده اینه که امیر تو اون مهمونی چی کار می کرد؟ یعنی بازم برا جاسوسی یا اینکه دنباله منه؟ چون اونطور که شنیدم شدیداً تلاش می کنه که منو پیدا کنه چون تقریباً پرونده ی "آربین" دست اونه. بیچاره نمی دونه کسی که دنبالشه تو یه قدمیش بود.

این رمان در نگاه داندلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

با صدای در از فکر او مدم بیرون: بیا تو

آیدین: صبح بخیر عزیزم

-صبح تو هم بخیر

آیدین: امروز کار خاصی نداری؟

-نه؛ چطور مگه؟

آیدین: می خوام ببرمت جایی

-نه آیدین اصلاً حوصله ندارم

آیدین: باید بیای.. حالتم بهتر می شه

-نه بزار یه روز دیگه

آیدین: تا نیم ساعت دیگه آماده باشی! حرف دیگه ای هم نباشه

و بدون حرف دیگه ای رفت بیرون... آه از دست تو آیدین... امروز حوصله ی بیرون رفتن ندارم اما آیدین مگه حرف حالیش میشه... دیشب هم خیلی پرسید که چه اتفاقی افتاده اما من با وجود اصرار زیادش بهش نگفتم.

رفتم سراغ کمدم.. به لباسام نگاهی انداختم... یه مانتوی آبی اسمانی با شلوار سفید و شال به رنگ مانتوم بیرون و گذاشتمشون روی تخت... موهامو که تا وسط پشتم بود سشوار کشیدم، لباسامو پوشیدمو موهام رو هم از زیر شال رها کرده بودم... یه آرایش عالی هم کردم و کیفمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون... آیدین منتظرم بود با دیدنم گفت: چه خوشکل شد عشقم

-خوشکل بودم

آیدین: بر منکرش لعنت

به دنبال این حرف خنده ی کوتاهی کردم و رفتیم بیرون و سوار ماشین آیدین شدیم.. نمی دونستم کجا می ریم... آیدین مثلاً می خواست سورپرایزم کنه.

بعد از تقریباً سه ساعت ماشین وایساد و آیدین از ماشین پیاده شد و منم به تبعیت از اون پیاده شدم...یه جای خلوت و سرسبز بود...آیدین دستمو گرفته بود و منو دنباله خودش می کشید...هیچی نمی گفت...منم ساکت بودم، انگار هیچ کدوممون نمی خواستیم این سکوتو بشکنیم...انقدر تو فکر بودم که حواسم نبود آیدین وایساده..با صدای آیدین که اسمو صدا می کرد به خودم اومدم:هان!چیزی گفتی؟

آیدین با لبخند:خواست کجاست؟

-هیچی تو فکر بودم

آیدین:چه فکری؟

-خصوصی بود.

آیدین با شیطنت گفت:حتماً تو فکر این بودی که من چه خوش شانسم که پسر به این خوشکلی و خوش تیپی کنارمه و..

نذاشتم حرفشو کامل بزنه و گفتم:اعتماد به سقفت آسمونو ترک می ندازه.

آیدین:مگه اشتباه می گم؟

-کاملاً

و همون موقع متوجه اطرافم شدم و با چشمایی متعجب به اطراف نگاه می کردم...جای واقعاً خوب و قشنگی بود تا به حال همچین جایی نیومده بودم همه جا سرسبز بود و چون بهار بود درختا شکوفه داده بودن و یه دریاچه هم یکم دور تر از ما بود و صدای پرنده ها هم بهترین سمفونی بود که تو عمرم شنیده بودم مثل تو فیلمها بود واقعاً جای قشنگی بود...با شور و شوق گفتم:اینجا کجاست پسر..چرا تا حالا منو نیاوردی؟ایجا نمونه ای از بهشته!

آیدین با لبخند جذابی گفت:از اینجا خوشتر اومده؟

-معلومه!کیه که از اینجا خوشتر نیاد؟

با خوشحالی دور خودم می چرخیدم...خیلی وقت بود همچین جایی نیومده بودم که آیدین دستمو گرفت و منو انداخت تو بغلش...هیچی نمی گفتم:شاید به این آغوش احتیاج داشتم...بلاخره آیدین به حرف اومد و گفت:دریا..چرا این کارو با من کردی...چرا منو عاشق خودت کردی دختر...چه بلایی سرم آوردی که اگه یه روز نبینمت، دیوونه می شم؟هان!

هیچی نمی گفتم...درکش می کردم، خودم چند سال پیش این احساسو داشتم...شاید الانم..یه عشق یه طرفه...به حرف اومدم و با خنده گفتم:من که هیچ بلایی سرت نیاوردم، تقصیر خودته که عاشقم شدی.

آیدین:هرچی هم که تقصیر من بندازی..عاشق شدنم تقصیر توعه.

نگاش می کردم.. اونم نگام می کرد... چشاشو یه دور تو صورتتم چرخوند و روی لبام تمرکز کرد، به لبام دست زد و خیلی ناگهانی.....

... ناگهان امیر مهدی اومد تو فکرم و اولین ب\*و\*س\*م\*... با این فکر خودمو عقب کشیدم... آیدین که این انتظارو نداشت، با تعجب نگام کرد و بعد از یکم با ناراحتی گفت: ناراحت شدی؟

- آیدین دیگه در این مورد حرف نزن انگار که اصلاً اتفاق نیفتاده.

آیدین: چرا حرف نزنم... تا کی، چرا نمی خوای بفهمی! من که می دونم تو کس دیگه ای رو دوس داری ولی نمی دونم کیه... اگه... اگه اونو می خوای پس بهم بگو.. بگو تا برم اگر هم نمی خوایش، پس چرا منو پس می زنی؟

هیچی نمی گفتم... در واقع حرفی برای گفتن نداشتم... آیدین بعد از یکم گفت: دِ یه چیزی بگو لامصب... چرا هیچی نمی گی.. چرا؟

- آیدین

آیدین: جونم... عزیزم.. بهم بگو.. بگو اگه منو نمی خوای! چون من امروز اومدم تا همین جا ازت خواستگاری کنم.

با این حرفش خیلی تعجب کردم.. دیگه انتظار اینو داشتم و گفتم: چی؟

آیدین: با من ازدواج می کنی دریا؟

بهش نگاه کردم... آیدین پسر خوبی بود یعنی عالی.. منم که دوست داشت اما مشکل اینجا بود که من دوستش نداشتم و نمی تونستم به چشم شوهر بهش نگاه کنم... نه نمی تونستم اما گفتم: آیدین من این چند وقت مثل یه دوست بهت فکر نمی کنم... اگه فهمیدم که می تونیم با هم زندگی خوبی داشته باشیم اون موقع... اون موقع.. شاید قبول کنم.

آیدین: اما...

- لطفاً آیدین

آیدین یه آه کشید و بعد از یکم گفت: باشه

یه لبخند زدمو هیچی نگفتم... حالم زیاد خوب نبود، این حرفش اعصابمو بهم ریخت... اما به روش نمیاوردم که دلگیرم اون هیچ خطایی نداشت .....

یکم دیگه نشستیم و بعدش برگشتیم به طرف خونه.

\*\*\*

به لباسام دست کشیدمو و دوباره به خودم تو آینه نگاه کردم...مانتوی بادمجونی سیر با شلووار سفید و کفش کالج سفید و کیف دستی چرم و شال بادمجونی..در اتاقو باز کردم و رفتم توی راهرو...از راهرو گذشتم و رفتم تو حیاط باغ...آیدین پشت فرمون فراریش شسته بود و منتظرم بود...در شاگردو باز کردم و نشستم داخل...آیدین لبخندی بهم زد و گفت:بریم؟

بدون کوچکتین حسی گفتم:بریم

بعد از نیم ساعت نزدیک یک رستوران شیک که تقریباً خارج از شهر بود توقف کرد..اومد درو برام باز کرد،منم آرام پیاده شدم دستشو آورد جلو که منم دستامو دور بازوش حلقه کردم..به احساس عجیبی داشتم مثل حس خ\*ی\*ن\*ت یا عذاب وجدان اما سعی داشتم خودم رو بی خیال نشون بدم...داخل شدیم و با هم به سمت پله های ماریجی که به طبقه بالا میرفت حرکت کردیم توی طبقه ی بالا هیچ کس نبود...معلوم بود آیدین همه میزهارو رزرو کرده...صندلی رو برام کشید که منم نشستمو لبخند کوچکی تحویلش دادم،آیدین خودش هم نشست و گفت:چی می خوری خانومی؟

-قهوه تلخ با یه برش کیک نارگیلی

آیدین:باشه گلم

با دست به گارسون اشاره کرد خودش همون ها رو سفارش داد

آیدین:بیا اینجا

و با سر به صدلی کنار خودش اشاره کرد..نرم بلند شدم و کنارش نشستم،دستم رو بین دستاش گرفت و گفت:آخ الهی من قربونت بشم...با شیطنت خندیدم که باز با مسخره بازی و ادا اطوار گفت:فدایی داری جیگر

بازم نرم خندیدم که دیدم با لذت بهم خیره شده،خودمو جمع و جور کردم که گارسون سفارش ها رو آورد و شروع کردیم به خوردن...حس خوبی داشتم...یعنی واقعاً خوشحال بودم...اما هنوز هم مطمئن بودم به آیدین بجز یه دوست و همراه نمی تونم نظری داشته باشم....بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم ماجرای اون شب بهبودی رو برای آیدین تعریف کنم...پس شروع کردم به گفتن و لحظه به لحظه آیدین خشمگین تر می شد و رنگش به کبودی می زد...خودمم از شدت خشم لرزش نامحسوسی داشتم...

یهو آیدین با داد گفت:می کشمت نریمان(بهبودی) می کشمت.

و از جاش بلند شد که به سرعت بلند شدم و برای اینکه آرام شه با استرس زیادی گفتم:آیدین جان...عزیزم...آروم باش،گوش کن آیدینی...ببین گوش کن بعداً به حسابش می رسیم...منم بی خیالش نیستم...چون اون آشغال عوضی ضعیف کشی کرد...من مریض بودم و توانایی دفاع از خودم رو نداشتم و گرنه دخلش رو می آوردم...

آیدین که آرومتر شده بود و نرم منو کشید تو بغلش و گفت: باشه عمرم هر جور تو بخوای، همین که تو ندا بدی نعهشه شو واست میارم....

لبخندی بهش زدم و بعد از مرتب کردن لباسامو برداشتن کیفم با هم رفتیم پایین.... تصمیم گرفتیم پیاده از اونجا بریم سمت بازار.... پنجه هامون تو هم قفل بود و با خنده تو پیاده رو ها حرکت می کردیم واقعاً بعد از روزها اولین روزی بود که شاد بودم... ساعت ها حرکت کردیم که وقتی سرم رو آوردم بالا دیدم روبروی پاساژ کاندیشیم (یه پاساژ من در آوردی) با سر و صدا و خنده رفتیم تو که یه آن سر جام خشک شدم... خدایا... خدایا... چرا... چرا... الان... دوست داشتم بشینم رو زمین و زار زار گریه کنم.. حال دست خودم نبود... فقط چشمای خاکستری امیر مهدی رو می دیدم که با بهت روی دستای قفل شده من و آیدین قفل شده بود ناخواسته و بی اختیار... دستم رو از دست آیدین بیرون آوردم که با خنده برگشت طرفم و گفت: چی شده جوجوی من بریم دیگه... فهمیدم که آیدین متوجه امیر مهدی که روبرومون بود و نگاه مات من به اون نشده.... سرم رو مثل آدمای خطا کار پایین گرفته بودم و بی دلیل حسی مثل خجالت داشتم... هه... منو خجالت...

خنده داره، نگامو کنترل کردم و به خودم اومدم و با سردی و بی توجه به آیدین گفتم: به به آقای نیک اندیش... حالتون چطوره؟.. شما کجا و اینجا کجا چه خوب چشممون به جمالتون روشن شد....  
تموم حرفام تیکه و کنایه بود... امیر مهدی هم خیلی خوب توجه شده بود و همین بیشتر تو بهت می بردش. آیدین با کنجکاوی گفت: عزیزم معرفی نمی کنی؟

لبخند نازی تحویل آیدین دادم و با کرشمه و ناز گفتم: چرا... از آشنایان قدیمی هستن... آقای امیر مهدی نیک اندیش

و رو به امیر مهدی به سردی گفتم: نامزدم آیدین کیهانی...

امیر مهدی با تعجب و بهت دو چندان... مستقیم بهم زل زد و با پته پته گفت: چی... چی... دارین جدی می گین... با پوز خند تلخی گفتم: هه... مگه مجبورم بهتون دروغ بگم ..

آیدین هم با ناباوری بهم زل زده بود... امیر مهدی نگاه عمیقی بهم انداخت نگاهش پر بود از پشیمونی و ناراحتی، واقعاً یه لحظه توی نگاهش رنگ آشنای غم رو دیدم... همون غمی که تو چشمای من بود و چه خیال خامی بود فکر کردن به اینکه امیر مهدی هم به من حس داره... و به خاطر شنیدن خبرم این طوری بهم ریخته... خیال محاله که امیر مهدی از شنیدن خبر ازدواج دروغی من غمگینه... به خاطر روندن من پشیمونه... به



خاطر شکستن قلب و احساس من ناراحتی... برگشتم طرفش با ته مونده ی عشقی که تو وجودم غل می زد و می خواستم پنهانش کنم گفتم:دیگه ما بریم خداحافظ امیر آقا

آیدین هم باهش دست داد و خداحافظی کرد منم خداحافظی کردم و به این فکر کردم به زودی زود... خیلی زود تر از چیزی که امیر فکر می کنه دریا آربین رو می بینه و هویت اصلیش رو می شناسه...

\*\*\*

وارد اتاق شدم... بهش نگاه کردم؛چشمام به تاریکی عادت کرده بود و می دیدمش... سرشو بلند کرد و نگام کرد... خوب منو نمی دید و نمی تونست تشخیص بده که کی هستم،رفتم نزدیکش...موهاشو گرفتم و سرشو بلند کردم...بهش نگاه کرد...بعد از مکثی تقریبا طولانی گفت: تو کی هستی؟

یکم بهش نگاه کردم و گفتم تو چی فکر می کنی به نظرت من کیم؟

امیر مهدی با تعجب: شما خانم هستین؟

-خیلی عجیبه؟

امیر مهدی: آره عجیبه...اما صداتون واسم آشناست

قهقهه ای سر دادم و گفتم: پس باید خدا رو شکر کرد که صدام یادت مونده

امیر مهدی با عصبانیت:تو کی هستی؛من کجا تو رو دیدم...چی از جونم می خوای؟

-خیلی چیزا...خیلی

بعد از گفتن این مکالمه ی کوتاه از اتاق بیرون اومدم و از پله ها بالا رفتم...آیدین طبقه ی بالا بود که با دیدنم گفت: خب چی شد؟

-می خواستی چی بشه هیچی...

و با تمسخر ادامه دادم:فقط یکم باهش حرف زدم

آیدین : بهش گفتمی که کی هستی؟

-نه

آیدین: خب اونروز که دیدمش چرا بهم نگفتی که اونی که می خوای ازش انتقام بگیری همین ادم بود؟

-لازم نمیدیدم

و بدون حرف دیگه ای به اتاقم رفتم و در رو با تندی بستم.

اعصابم نا آروم بود و وجودم در تلاطم وجود نفس  
هاش که توی محیط خونه پراکنده بود... سعی کردم  
آروم باشم... روی صندلی گهواره ایتم نشستم و به  
این فکر کردم که چطور وجود خودمو از همه پنهون  
کردم... اسم واقعیتم با اسمی که توی شناسنامه  
قلایتم ذکر شده یکیه و همین شک برانگیزه... یعنی  
خیلیا می دونن که اسم دختر آرین بزرگ  
دریاس... و همه می دونن که بعد از پدرش دریایی  
که من باشم به قدرت رسیده... ولی پدرم هنگام تولدم  
جوری صحنه سازی کرده بود که انگار دوتا دریا  
آرین وجود داره... یعنی یکی من و اون یکی یه دختر  
کاملا تخیلی... به همین دلیل هیچ کس به من شک نمی  
کرد و فکر می کردن من دختر سامان آرینم که اونم  
یکی از نوچه های بابام بود.. که با فامیلی ما کارت ملی  
جعلی گرفت و به درخواست پدرم برای من  
شناسنامه صادر کرد... امیر مهدی هم با اینکه پلیس  
زبر و زرنگیه هیچ وقت نتونست به حقه ی ما پی  
ببره... الانم که وقت اجرای نقشه هام رسیده چیزی  
که این چهار سال براش تلاش کردم... وقت  
انتقام... وقت برگردوندن گریه های شبانم، خیسی  
روی بالشتم... همه چی با برنامه ریزی هام به خوبی  
انجام شد... خیلی هیجان داشتم ... خیلی زیاد....

به نقشه ی بی عیب و نقصم فکر می کردم...قرار بود یکی از بادیگارد هام توی مسیر خونه ی امیر مهدی تا ستاد آگاهی با ماشین امیر مهدی به صورت کاملاً عمدی اما در جلوه ی تصادفی برخورد کنه طوری که تصادف کاملاً واقعی به نظر بیاد...بعدش هم با شیرین زبونی و عذر خواهی و اصرار و اینا امیر مهدی رو مجبور کنه که با ماشینش تا یه جایی برسونتش، امیر مهدی هم بعد از اصرار های مکرر کیوان "محافظ" موافقت کنه و اجازه بده که کیوان برسونتش...توی اواسط مسیر...تو یک خیابان خالی احسان که روی صندلی پشتی دراز کشیده بود، بلافاصله و بدون اینکه فرصت دفاع به امیر بده...پارچه ی سفید رنگی رو که آغشته به ماده ی بیهوشیه روی بینیش قرار بده و امیر با استشمام بیهوش بشه و بعد امیر مهدی رو به اینجا آوردن....

بین عقل و احساسم درگیر بودم...عقلم می گفت: پدر و مادرت...احساسم می گفت: عشق و وجودت...و من اینو پس می زدم و با عقل می رفتم جلو...بعد از یه کمی که به اعصابم مسلط شدم باز رفتم زیر زمین...اما این دفعه به جای رفتن به سمت امیر مهدی...رفتم سمت بهبودی...بهبودی بیهوش بود...اونقدر کتک خورده بود که انتظار نداشتم بتونه امروزش رو ببینه...امیر مهدی که فهمید در باز شده سرش رو آورد بالا...این دفعه گفته بودم چشاشو با یه پارچه ی مشکی ببندند...برای امنیت بیشتر..چون این دفعه باید لامپ رو روشن می کردم تا بهبودی رو ببینم و قشنگ به درک واصلش کنم...گرچه سخت بود دل کندن از نگاهش ولی نگاهم رو از امیر گرفتم و دادم به بهبودی...خشم سراسر وجودم رو احاطه کرد...

رو به احسان کردم و با سر بهش اشاره کردم یه سطل آب یخ آورد که کامل روی بهبودی خالیش کردم..با بهت چشماشو باز کرد...کمی بهم نگاه کرد و بعد انگار به خودش اومد رو بهم گفت: دریا خانوم...مست بودم، حواسم به خودم نبود...بعداً متوجه شدم که داشتم چی کار می کردم...

زدم زیر خنده بلند و قهقهه وار کلمتم رو دستم گرفتم و میون خنده گفتم: تو فک می کنی دریا کسی که از خون آربیناس دختر شهاب بزرگ اینقدر خره که نفهمه تو اونقدر نخورده بودی که حواست یه خودت نباشه...حیف حاله خوش نبود...و گر نه دمازی از روزگارت در میاوردم که مرغ های هوا زار زار به حالت گریه کنن، بیچاره تو حتی نوچه منم حساب نمی شی فکر کردی من اونقدر سادم که بزارم تو به این راحتی از مرز قاچاق رد شی اونور آب...نیمی از آدمایی که تو توی این شهر می بینی آدم منن بیچاره بد جایی گیر افتادی..الانم غزل خداحافظی تو بخون که خوش ندارم...بیشتر از این جلوی چشمم باشی

بهبودی: نه خواهش می...و..صدای شلیک فضای اتاقو پر کرد، باز هم وسط دو ابرو به تیر اندازی بی نظیر خودم لبخندی زدم و برگشتم طرف امیر...هیچ حس عذاب وجدانی نداشتم انگار یه پشه ی مزاحم رو از محدودم به دور کردم..امیر هنوزم توی بهت بود..الان دیگه می دونست من واسه چی آوردمش اینجا می دونست قصدم چیه...اما هنوزم نمی دونست دریا همون عاشق دل خسته ی قدیمیشه...منم نمی خواستم به این زودیا بدونه تا به وقتش..

امیر: ک..کشتیش؟

نتونستم با لحن خشنی که توی این مدت باهاش خو گرفته بودم با امیر حرف بزنم نمی تونستم بهش بی احترامی کنم... اما در عوض با پوزخند گفتم: بله جناب سرگرد... جزای کسی که از پشت به من خنجر بزنه همینه... جزای کسی که توی محدوده و زمین پادشاهی من از قانونام سرپیچی کنه همینه... نیومدم خاله بازی که... خواستم برم که یه چیزی یادم اومد و برگشتم طرفش و گفتم: در ضمن جناب سرگرد خیلی ممنون که اون شب کمکم کردین و نجاتم دادید ...

و دوباره قهقهه ای زد... امیر با تعجب گفت: اون شب... اون شب... یعنی اون تو... بودی؟

-بله جناب سرگرد من بودم... چیه فکرشو نمی کردی... الان می گی اون تو دو قدمیم بود و من نتونستم کاری بکنم... طفلک الان حتماً کلی غصه می خوری..

بهش نزدیک شدم با هر قدم انگار نیمی از وجودم که خیلی وقت بود جدا شده بود... باز بهم بر می گشت.. آخ خدا... آخه چرا هنوزم به یادشم... هان... صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و دستم رو آرام روی ته ریشش کشیدم و با صدایی که ناخواسته غمگین بود گفتم: تو که از من خوست نمیومد حالا چرا آوردمت اینجا.. چرا نمی شه فراموشت کرد؟

دوست داشتم این جمله براش آشنا باشه چون قبلاً شبیه همین جمله رو بهش گفته بودم... متوجه شد که این حرف رو قبلاً شنیده چون چهره اش درهم رفت پس به بازیم ادامه دادم و آرام طوری که با صدایی که از شدت هیجان و این همه نزدیکی ولومش پایین بود و به زور شنیده می شد نالیدم: تو خیلی ظالمی... چطور دلت میاد این حرف ها رو بهم بزنی...

چهره ی تو همشو که دیدم ادامه دادم: چرا انقدر راحت قضاوت کردی و روح و احساس من و به صلیب کشیدی... به چهره ی غرق فکر و همچنین عرق های سردی که رو پیشونیش به چشم می خورد نگاه کردم... به خاطر معذب بودنش داشت شر شر عرق می ریخت، بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم و چون خودمم د\*غ د\*غ بودم و موندنم کار می داد دستم.. رفتم بیرون.

\*\*\*این رمان در نگاه داندلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

چشمامو با درد بستم... خیلی سخت بود، دستور به انجام دادن این کار... امیرم داشت زجر می کشید اما حتی به روی خودش هم نمیآورد حتی یه آه کوچیک، یه ناله ی ضعیف... اما من زجر می کشیدم... نمی تونستم تحمل کنم، برام دردآور بود یه دفعه اختیارمو از دست دادم و گفتم: پس کن.. ولش کن احسان.

احسان با این حرف من عقب کشید... رو بهش گفتم که بره، احسان رفت.. منم یکم بهش نگاه کردم... سد اشکام شکست و پایین اومدن.. نمیخواستم صدای هق هقمو بشنوه برا همین با سرعت از اونجا رفتم و از پله ها رفتم بالا و در اتاقو با شدت باز کردم و خودمو روی تخت ولو کردم و با صدایی که سعی می کردم توی نطفه خفش کنم گریه می کردم.

وقتی مشت های احسان رو سر و صورتش پایین میومد، باریکه ی خونی که از بینیش سرزیر بود... انگار آروم آروم  
روحمو از بدنم جدا می

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

کردند... هنوز هم نمی دونم چطور تونستم دستور به همچین کاری بدم اما وقتی بابامو تو خواب دیدم که زجر می  
کشید نتونستم بی تفاوت

بمونم... یه دفعه خشم تو همه ی وجودم شعله ور شد، خدایا... من چطور تونستم... من ظالم... از خودم بدم میاد، منی  
که ادعای عاشقی می

کردم چطور این کارو با امیرم کردم... پنج روزه که امیر اینجاست و زجر می کشه... اما من نمی تونم بی خیالش بشم  
و ولش کنم! خدایا چی کار کنم؟

یه ساعت گذشته بود اما من هنوز تو فکر امیر مهدی بودم... با اون حال خرابش اونجا ولش کردم... موندنو جایز  
ندونستم و به سمت زیر زمین رفتم.

درو باز کردم... حتی توان نداشت سرشو بلند کنه... هنوز پارچه مشکی رو چشاش بود نزدیکش شدم، به پارچه ای  
که دستم بود نگاه کردم... بهش نزدیک تر شدم و پارچه رو روی صورتش کشیدم... می دونستم درد داره اما هیچی  
نمی گفت بعد از یکمی به حرف اومد و گفت: تو دیگه کی هستی، خودت می خواستی این کارو باهام بکنن حالا هم  
دلت به حالم سوخته و اومدی پیشم؟

بعد از گفتن این حرفش پوزخندی زد... راست می گفت من میخواستم اونو زجر بدم اما خودم بیشتر زجر می  
کشیدم... یه دفعه چشمم به دستش افتاد... پارچه از دستم افتاد، این چطور ممکن بود...

خدایا.. حس کردم یه خنجر تیز قلبم رو شکافت، روحم رو زخمی کرد و تن رنجورم رو تیکه تیکه کرد... حس کردم  
وجودم آتیش گرفت... جسمم خاکستر شد و همه ی بدنم لرزید... سوی چشمم رفت... خون توی رگام یخ  
بست.. و خدایا چه دردناک است...

برق نگیں حلقه توی دستش چشمامو زد... وجودم تلخ شد و به یکباره فرو ریختم انگار از اوج اوج به قعر چاه  
رسیدم و با خودم گفتم: اسم من... دریای مرگه... دریای مرگ... چون تنها چیزی که تو وجودم در تلاطم بود مرگ  
بود و مرگ... همه ی سلولام و بند بند وجودم مرگو حس می کردند... و مثل ناقوس کلیسا... این کلمه تو گوشم زنگ  
می زد...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

با لکنت گفتم: ت تو، تو ازد، ازدواج کردی؟

امیر مهدی ابروهایش از تعجب بالا رفت و متعجب گفت: چه ربطی داره؟

فریاد هه فریاد واسه یه لحظه ام بود ناخواسته با دادو فریاد و صدایی ماورای صوت طبیعی گفتم: فقط سوال من رو جواب بده! شیرفهم شد؟

امیر پوزخند تلخی زد و گفت: خوش ندارم جواب بدم

با داد گفتم: جواب منو بده وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! این حلقه چیه تو دستت؟ هان تو ازدواج کردی؟ آره؟ زن داری؟

امیر که دیگه دهنش از تعجب باز مونده بود با داد گفت: آره آره من نامزد دارم، زن دارم اصلاً به تو چه؟ حیف این اسم که روی تو من دختری رو می شناختم که لیاقت این اسم رو داشت و هم اسم تو بود اما تو این اسم رو نجس کردی باید به تو گفت رودخونه ی گنداب تو لایق این اسم نیستی!

نمی دونستم چی بگم از یه طرف صدق این که نامزد داره؟ از طرف دیگه اینکه از همین من هم تعریف و تمجید کرد و هم بی احترامی کرد و هم احترام گذاشت خواستم پارچه رو کنار بزنم و دستم به طرف صورتش رفت که توی نیمه ی راه متوقف شد و رو بهش با صدایی خش دار و پر از غم یه غم پنهانی گفتم: تلافی شو سرت در میارم جناب سرگرد منتظرم باش

\*\*\*

تو پارک نشسته بودم بهش نگاه کردم، یه دختر چادری با چشم هایی سیاه و پوستی سفید و لبایی خوش فرم دختر خوشگلی بود چهره اش ناراحت بود حتماً نگران امیر مهدی بود هه وقتی به این فکر می کنم که این دختر نامزد امیر مهدی عشتش خشم تو همه ی وجودم شعله می کشه و تموم سلول هام نفر تو حس می کنن و فقط یه آرزو برا می مونه که از میان برش دارم

بهش نزدیک شدم و گفتم: سلام

بهم نگاه کرد و با خوش رویی گفت: سلام

-ببخشید می دونید محله ی..... کجاست؟

-بله از همین خیابون مستقیم برید، بعد بپیچید سمت چپ..

-اگه زحمت نیست می تونید باهام بیاید چون من اهل تهران نیستم و اینجا هارو بلد نیستم

یکم تردید کرد و گفت: آخه من

–لطفاً

اونم بلاخره تسلیم شد و گفت: باشه

لبخندی از سر رضایت زدم و به سمت ماشین به راه افتادیم، سوار ماشین شدیم دختر خون گرمی بود اما من فقط به نقشه ی شیطانیم فکر می کردم تا اواسط راهو درست رفتم ولی سر دو راهی پیچیدم سمت راست که گفت: از اینجا نه، اشتباه اومدید.

اما من هیچی نمی گفتم و سکوت کرده بودم گفت: خانم نگه دارید کجا می رید خانم.

\_خفه حرف نباشه

با ترس و داد گفت: تو کی هستی ولم کن

–نترس می برمت یه جای خوب پیش امیر مهدی جون

با این حرفم چشاش از تعجب گرد شد و گفت: چ چی؟

جوابشو ندادم و در هارو قفل کردم اما اون تو تموم راه فقط داد می کشید که مجبور شدم دهنشو ببندم و بعد از دو ساعت رسیدیم.

دستاشو گرفتم و با خشونت همراه خودم می کشیدمش جلوی در اتاقی که امیر اونجا بود ایستادم یه نفس عمیق کشیدم و در اتاقو باز کردم و هلش دادم تو و خودم هم رفتم تو اتاق و در رو بستم نامزد امیر مهدی که حالا دهنشو باز کرده بودم با دیدن امیر مهدی با تعجب و ناراحتی گفت: امیر مهدی!

امیر مهدی با شنیدن صداش سرشو بلند کرد و گفت: سارا تویی؟!

نامزد امیر که حالا فهمیدم اسمش ساراست گفت: امیر مهدی اینجا چه خبره این چه سر و وضعیه که داری؟ این دختر از جون ما چی میخواد؟

به جای امیر مهدی من به حرف اومدم و با مسخرگی گفتم: دونه، دونه سوالا تو پپرس عزیزم ولی نگران نباش به زودی به جواب همه ی سوالات می رسی  
بعد رفتم نزدیکش و با تحکم گفتم: بشین.

این قدر ترسیده بود که نتونست مخالفتی بکنه و نشست رو به امیر مهدی گفتم: حالا دیگه حوصله ت هم سر نمی ره نامزدت اینجاست.

امیر مهدی با عصبانیت گفت: اونو ول کن، چی کار به اون داری... موندن اون اینجا چه فایده ای برات داره؟

-از قضا از اون می شه خیلی استفاده ها کرد

و بعد از گفتن این حرفم قهقهه ای سر دادم که امیر با داد گفت: مواظب حرف زدنت باش..اینی که اینجاست نامزدمه

سارا تو تموم این مدت با بهت به ما خیره شده بود معلوم بود که خیلی ترسیده اما برام مهم نبود فقط این حرف امیر مهدی خیلی عصبانیم کرد و منم مته خودش با داد گفتم: مته اینکه نامزد تو خیلی دوس داری که اینجوری ازش دفاع می کنی ولی یه چیزبو بدون جناب سرگرد هر چی تو بیشتر ازش دفاع کنی براتون بد می شه به هرحال سارا دختر خوشگل و نازیه و احسان هم خیلی ازش خوشش اومده جناب سرگرد نظرت چیه احسان کمی حال کنه و سر حال بشه؟

امیر مهدی صورتش کبود کبود بود و با عصبانیتی غیر قابل باور گفت: تو دیگه چه جور انسانی هستی که به هم جنس ها تم رحم نمی کنی حالم ازت بهم می خوری ولی به خداوندی خدا قسم می خورم اگه یه تار مو از سر سارا کم شه دمار از روزگارت در میارم!

با اینکه از احساس امیر نسبت به سارا ناراحت بودم اما قهقهه ای سر دادم و در میون خنده گفتم: این جوری می خوای دمار از روزگار من در بیاری نه تو نمی تونی هیچ کاری بکنی جناب سرگرد هیچ کاری! لحظه ی آخر به چهره ی سارا نگاه کردم که اشک صورتشو پوشونده بود اما بی اهمیت بهش از اتاق رفتم بیرون و رو به احسان گفتم: چشم های امیر مهدی رو باز کن و اون دختر هم مال خودت.

احسان لبخندی زد و گفت: چشم خانم

و سریع به اتاق رفت و درو بست

آین رمان در نگاه داندلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

منم از پله ها بالا رفتم تا از طریق دوربین مدار بسته بهشون نگاه کنم دل خوشیم فقط به این بود که شاید احساس امیر مهدی نسبت به سارا فقط احساس مسئولیت باشه.. چون من اصلا دوس ندارم به جز این چیز دیگه ای باشه

رفتم توی اتاقم و پای لپ تاپم نشستم و بهشون نگاه می کردم امیر مهدی چشم هاش باز بود و باز جر به سارا نگاه می کرد و عربده می کشید که دست از سرش بردارند، اما نمی تونست هیچ کاری بکنه چون دست و پاهاشو بسته بودم احسان هم به جون سارا افتاده بود و سارا هم فقط گریه می کرد و جیغ می زد سارا در مقابل هیکل احسان هیچی به حساب نمی اومد تو دست های بزرگ احسان گیر افتاده بود



دل‌م برای سارا هم می سوخت اما مطمئن هم بودم برای امیر مهدی این کاری که احسان با سارا می کنه از هر زجر دادنی بدتره خصوصاً این که به خاطر خودش این بلا داره سر سارا میاد لباس های سارا تقریباً پاره شده بود وقتی به سارا نگاه می کردم دل‌م براش کباب می شد یه حسی تو قلبم بهم می گفت نذار احسان بی آبروش کنه

با داد گفتم: چرا نذارم چرا؟ امیر زندگی منو نابود کرد باید تقاصشم پس بده

دوباره حس توی قلبم گفت: اما سارا هیچ گناهی نکرده

-اره اون هیچ گناهی نکرده اما امیر که گناهکاره پس نامزدش هم باهش می سوزه

- تو اینقدر بد نیستی دریا تو هنوز هم احساس داری

-نه من هیچ احساسی ندارم ندارم ندارم

حس توی قلبم با صدای اهسته ای گفت: اگه نداشتی پس امیر مهدی رو فراموش می کردی

و ساکت شد ساکت ساکت

منم ساکت شدم و فکر کردم نه من هیچ احساسی ندارم من همون وقتی که فهمیدم مسبب تموم درد هام امیر کسی که می خواستم نابودش کنم عشق خودمه

بی احساس شدم، سنگ شدم اگه احساس داشتم این همه ادمو نمی کشتم و تبدیل به یه قاتل نمی شدم اما امیر مهدی تموم فرضیه های منو خراب می کنه عشق من به اون اونقدر عمیقه که با هیچ چیزی از بین نمی ره

دوباره به لپ تاچم نگاه کردم سارا اینقدر دست و پا زده بود و جیغ کشیده بود که دیگه توانی براش نمونه بود نمی دونم چرا نمی تونستم بی خیال بشم یه نگاه دیگه بهشون کردم و گفتم: می بینی چه بلایی سرم آوردی امیر؟ فقط دیوونه نشده بودم که اونم شدم و با خودم حرف می زنم و یه اه عمیق کشیدم و بلند شدم و به طرف زیر زمین رفتم

در رو با شدت باز کردم که احسان بهم نگاه کرد و گفت: دریا خانوم شما

-ولش کن احسان برو بیرون

احسان نتونست هیچ مخالفتی بکنه و با ناراحتی رفت بیرون می شد عصبانیت رو تو چشم هاش دید با حرف های من و احسان سر سارا و امیر به سمت من برگشت دیگه امیر مهدی منو می دید و می تونستم تشخیص بدم که چقدر تعجب کرده احسان رفت بیرون و در رو بست امیر مهدی ناباور نگاه کرد و با لکنت گفت: ت تو، این، اینجا چی کار می می کنی؟

-یعنی چی اینجا خونه ی منه!

امیر مهدی: یعنی تو

دیگه وقتش رسیده بود باید همه چیز رو می شد

سلام دوستان

همونطور که گفتم خیلی ممنون از اونایی که به ما انگیزه می دن

اما واقعاً ناراحت می شم وقتی می بینم فقط یکی دو تا تشکر زده می شه اگه میاید می خونید اون کلید تشکر  
بزنین بخدا کار سختی نیست

می خواستم دیگه رمانو نذارم اما گفتم نه اشکالی نداره این رمانو تمومش می کنم

پس لطفاً کاری کنید که از تصمیمم خوشحال شم و پشیمون نشم.

با صدایی گرفته رو بهش گفتم: آره من... دریا آربین... دختر شهاب آربین... کسی که بارها باهش رو در رو شده بودی  
اما نمی دونستی من همون کسیم که همه ازش می ترسن، با اومدن اسمش صدا ها تو گلو خفه می شه... آره من دریا  
آربین کسی که عاشق تو شد... کسی که درگیر به عشق سوزان شد... به عشق ممنوعه... عشقی که زندگیم رو تباہ  
کرد...

با اینکه می دونستم عشقم به تو به اشتباهه... اما من ازت دست بر نمی داشتم... تا اینکه فهمیدم تو... می دونی  
چیه تو قاتلی، آره... قاتل سه نفر... پدرم، مادرم و... من!... تو منو کشتی، ببین... ببین، این دریایی که الان می بینی با  
اون دریایی که عاشق دل خسته ات بود چقدر فرق داره... تو اون دریا رو کشتی و به دریای دیگه رو به وجود  
آوردی... به دریایی که شیطان صفته... به هیولا... کسی که با دیدن خون دلش ضعف می کرد... حالا به راحتی آب  
خوردن آدم می کشه.. واقعاً من و اون دریای قبلی چقدر فرق داریم! هان امیر مهدی؟

بدون اینکه مهلت حرف زدن بهش بدم با صدایی که از شدت ناراحتی و عصبانیت می لرزید ادامه دادم: من این  
چهار سال زحمت کشیدم تا به اینی که الان هستم برسیم... تا بتونم ازت انتقام بگیرم تا زجرت بدم... اما خودم  
بیشتر زجر می کشم... چون... چون من دیوونه هنوزم دوست دارم... ولی دلم رو زیر پام گذاشتم و به قولی که به پدر  
و مادرم دادم عمل کردم و تقریباً تونستم ازت انتقام بگیرم... با اینکه پلیس ها در به در دنبالت می گردن اما تا من  
نخوام نمی تونن پیدات کنن... من اگه بخوام می تونم همین الان دخلتو بیارم و کسی هم متوجه نشه... اما، نه نمی  
تونم.

تو تموم این مدت امیر فقط با چشم های متعجب نگا هم می کرد... انگار قدرت تکلمش رو از دست داده بود... چون  
هیچ حرفی نمی زد... سارا هم فقط گریه می کرد...

دیگه نایستاده ام از زیر زمین اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم و از دوربین مدار بسته بهشون زل زدم... سارا با  
گریه به سمت امیر مهدی رفت... امیر مهدی هنوز ناباور به یه نقطه زل زده بود... سارا کنار امیر روی زانو نشست و  
سرشو روی پاهاش گذاشت و دست هاش رو دور کمرش حلقه کرد... از حرص دندون قروچه ای کردم... دختره ی

بقچه پیچ...دهاتی...نگاهم رو از مانیتور گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم ولی فایده ای نداشت...بلند شدم و سیم های مانیتور رو کندم و از پنجره ی باز پرتش کردم پایین...صداش که تو سرم پیچید اعصابمو بیشتر متشنج کرد...گلدون کریستال گوشه ی اتاق رو برداشتم و انداختم زمین که تیکه پاره شد...در وحشیانه باز شد و چهره ی آیدین نفس نفس زنان توی چهار چوب در ظاهر شد...به سمتم اومد و با قدرت دست هام رو گرفت...مغزم این قدر قاطی بود که اصلاً نمی تونستم به چیزی فکر کنم...به اینکه آیدین کی از ماموریت برگشت..ماموریت چطور بود و...در خلاء کامل بودم..

صدای آیدین به گوشم رسید:آروم باش...آروم باش دریا جان

وقتی دید من باز پرخشگری می کنم داد کشید:دریا...آروم باش دختر

سعی کردم به خودم مسلط باشم...ولی این فضا خیلی متشنج بود، تصمیم گرفتم برم بیرون...رو به آیدین گفتم:من می رم بیرون تو هم بیا و در رابطه با ماموریت توضیحات لازمو بده...

آیدین با لبخند:باشه عزیزم

لباس پوشیدم و با هم رفتیم پایین توی راهرو به احسان اشاره کردم اومد سمتم و گفت:بله خانوم

یه ذره به هیکل ورزشکاری و هرکولیش نگاه کردم و سرد گفتم:حواست به اون دو تا باشه..چشم ازشون بر نمی داری مفهومه؟

احسان:بله خانوم

با انگشت دوم و سومم به چشمم اشاره کردم و گفتم:چشم ازشون برداری

بعد به چشم های اون اشاره کردم

-چشم هاتو از کاسه در میارم..اوکی؟

احسان جدی گفت:خیالتون راحت خانوم

نگاه حسرت باری به در زیرزمین انداختم و همراه آیدین خارج شدیم

\*\*\*

داخل عمارت شدم...احسان با دو خودشو بهم رسوند...یه لحظه ترس توی دلم نشست

احسان با هول و ولا گفت:خانوم...خا..نوم

من با استرس:چی شده احسان... چی شده؟

احسان با ترس:خانوم به خدا من چهار چشمی مواظبشون بودم...

همین که این حرفو زد یقه شو گرفتم تو دستم و پریدم توی حرفش: نکنه فرار کردن...ها...آره احمق

احسان با پته پته: خانوم به قرآن...

باز پریدم وسط حرفش: برو سر اصل مطلب احسان... طفره نرو... می زنم لهت می کنم ها...

احسان: خانوم دختره در رفت

داد کشید: یعنی چی؟

احسان: گفته بودین عصری براشون غذا ببرم... وقتی رفتم داخل دیدم اتاق خالی بود... از قراره معلوم... نیک اندیش پریده روی پنجره... طول پنجره 5/2 سانته اصلاً نمی تونم باور کنم چطوری رفته اونجا.. ولی از پنجره خالی همه چی

مشخص بود... زود نیرو هارو جمع کردم و رفتیم باغ پشتی، می خواستن از روی رادارهای دیوار جنوبی برن تو کوچه... که شلیک هوایی کردم و گفتم وایسین ولی اونا با دو به حرکتشون ادامه دادن این شد که به پای پسره شلیک کردم <با من من اضافه کرد>.. ولی تو لحظه ی آخر دختره رو فراری داد... بچه ها رفتن دنبالش ولی انگار آب شده رفته تو زمین... بچه ها پیگیر هستن... نگران پسره هم نباشین دادم بچه ها حسابی از خجالتش در بیان..

من که از اون تیکه ای که گفت به امیر شلیک کردن تو بهت بودم با حرف اخرش به خودم اومدم... با تمام توانم زدم تو صورتش و بلند و با ترس جیغ کشیدم: مگه نگفتم یه تار مو از سرش کم شه حسابت با اکرام الکاتبینه، به چه حقی بهش شلیک کردی عوضی... به خداوندی خدا امیر چیزیش بشه می کسنت... آشغال بی مصرف...

وهجوم بردم طرف در زیر زمین که صدای پا شنیدم برگشتم دیدم آیدینه، رو بهش گفتم: تو کجا... می خوام خودم برم... نیافت دنبالم...

و با ترس و غم و پشیمونی درو باز کردم.. که یه لحظه سکنه ناقص رو زدم... اشک هام ریختن پایین و جیغ کشیدم: امیر

امیر روی زمین افتاده بود... غرق خون بود... سرم گیج رفت، از شدت غمی که توی وجودم رخنه کرد... دویدم طرفش و کنارش زانو زدم، مته ابر بهار اشک می ریختم، گفتم: امیر... امیر مهدی ترو خدا چشاتو باز کن... بذار چشای خوشرنگتو ببینم، امیرم.. امیر

با جیغ آخرم چشم هاش نیمه باز شد.. خدایا شکر زیر لبی گفتم و با درد و رنج ادامه دادم: دردت به جونم... وجودم.. عمرم.. "زار زدم!" الان به دکتر زنگ می زنم

گوشیمو در آوردم و با هول و ولا توی لیستم شماره ی دکتر نظری رو جستجو زدم... همین که پیداش کردم وصل تماس رو زدم و گوشی رو به گوشم چسپوندم: بله دریا جان

-سلام عمو کیان(از فامیلای مامانم)

عمو کیان: سلام دخترم

با بغض نالیدم: عمو همین الان خودتو برسون اینجا.. چون یه آدم در خطر، تیر خورده

عمو هم که معلوم بود دستپاچه شده گفت: باشه دریا جان همین الان میام

-عمو زود بیا ترو خدا

عمو کیان: باشه عمو جان

دیگه قطع کردم و منتظر خداحافظی نشدم

به سمت امیر برگشتم که ناله ی ارومی کرد.. انگار من داشتم درد می کشیدم و صدام ناخواسته ناله وار بود: الهی

من بمیرم... الهی من بمیرم که ترو دست این عوضی ها سپردم..

کنارش نشستم و سرش رو روی پام گذاشتم و اشک می ریختم

چند دقیقه توی همون حالت بودم که در یک ضرب باز شد... دکتر "عمو کیان" وارد شد... سریع منی که کاملاً مبهوت بودم رو کنار زد و به محافظ ها دستور داد که امیر رو بلند کنن... منم مثل ادم اهنی فقط دنبالشون بودم و کاملاً شکه.. امیر از شدت درد بیهوش شده بود... دکتر با سرعت رفت داخل یکی از اتاق ها منم پشت بندش... اشک هام هنوز جاری بود... دکتر دست به کار شد، با خودش وسایل آورده بود... توی همه مدت من مثل آدم های مسخ شده به امیر مهدی زل زده بودم... دکتر بعد از زدن داروی بیهوشی برای اطمینان که نکنه امیر وسط عمل بیهوش بیاد... شروع به درآوردن تیر توی پاش کرد، خدارو شکر خون ریزی نداشت... البته توی زیر زمین به اندازه ی کافی خون از دست داده بود... بعد از شست و شو و ضدعفونی کردن زخم و بخیه کردنش... بقیه ی زخم ها رو روی بدنش هم ضد عفونی کرد و برگشت طرف من و رو به من که هنوزم سیل اشک هام به راه بود گفت: دریا جان اصلاً مشکل جدی نیست خدارو شکر، فقط یکی دو روز هواشو شخصاً خودت داشته باش که هر چه زود تر خوب شه.. در ضمن تبشو مدام کنترل کن، که نکنه از تب بالا تشنج کنه...

خدایا شکر.. شکر که حال امیر خوبه.. از اینکه حالش خوب بود توی پوست خودم نمی گنجیدم... اما از طرفی

قلبم جریحه دار بود چون بانی این اتفاق من بودم...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

چند ساعت از رفتن دکتر می گذشت و من هنوز مات بودم که کم کم به خودم اومدم... رفتم سمت تخت... لبه ی تخت نشستم و به صورت جذابش که حتی زیر اون همه کبودی هم چیزی ازش کم نشده بود زل زدم... دستم رو نوازش وار روی صورتش کشیدم... باز هم آه کشیدم.. و آه و آه... کم کم چشم های امیر لرزید و آروم باز شد، چشم های خمار و نیمه بازش رو به صورتم دوخت... به اتاق نگاهی انداخت.. بعد از عمل گفته بودم بیارنش داخل اتاق

خودم و لباس هاش رو رو هم عوض کنن...به اتاق بزرگ و دل بازم نگاه کرد و بعد دوباره به من خیره شد...آروم چیزی گفت که نشنیدم، سرمو نزدیک تر بردم و گفتم: جونم عزیزم نشنیدم...

لب های خشکش رو از هم باز کرد و گفت: آب..

و بعد مثل همیشه نگاهشو زیر انداخت

رو بهش گفتم: باشه عزیزم...نگفتی حالت چطوره بهتری؟

فقط پوزخند زد و هیچی نگفت که منم به روی خودم نیاوردم و کیمیا(خدمتکار)رو که همیشه پشت در بود صدا زد و گفتم: داروهایی که دکتر برای امیر تجویز کرده رو با یه لیوان آبو یه ظرف سوپ بیاره...و یه تشت آب ولرم تا تبش رو پایین بیارم... همین که برگشت گفتم وسایل رو روی پا تختی بذاره و خودش بره بیرون...

وقتی رفت به امیر نزدیک شدم و رو بهش گفتم: اول باید سوپ رو بخوری بعد آب و دارو ها...

چیزی نگفت که لبه ی تخت نشستم و کاسه سوپ رو برداشتم قاشق رو با لبخندی از سر عشق بردم سمت دهنش..آروم گفتم: آ کن ..عزیزم

وقتی نگاه متعجب و ناباورشو دیدم خواستم به زور قاشق رو بذارم تو دهنش که سرشو به راست چرخوند، با اخم گفتم: امیر مهدی الان وقت اخم و تخم و مُلا بازی نیست..حالت خوب نیست باید غذاتم بخوری خودتم که نمی تونی...پس لجبازی نکن..

بعد بدون اینکه فرصت مخالفت بهش بدم قاشق رو تو دهنش خالی کردم اونم خوردش..اخم هاش رو کشید تو هم و سرشو انداخت پایین..دیگه تا قاشق آخر سرشو بالا نیاورد..ولی من وقتی بهش غذا می دادم نگاه مملو از عشق و شور و شوقم رو حتی یه لحظه هم ازش نگرفتم..و آه که چه دردی داشت...اینکه عشقت سنگینی نگاه خیر تو حس کنه و براش مهم نباشه...سعی کردم به روم نیارم...پس از اتمام غذا با دستمال کاغذی دور لبش رو پاک کردم و با لبخند پر از احساسی دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و نگران گفتم: تبت هنوز بالاس...

تشت رو روی تخت گذاشتم و شلوارشو تا زانو بالا بردم..امیر که نمی تونست حرکتی بکنه با صدای ضعیف ولی عصبانی گفت: چیکار می کنی..

-می خوام پاشو یه ت بدم..عزیز دل..

امیر چشم هاش از تعجب گشاد شد...قیافش خنده دار شده بود با اینکه خنده م گرفته بود ولی به روم نیاوردم و پاهاشو داخل آب گذاشتم...پارچه ی خیس هم روی پیشونیش...و زود به زود از زانو خیسش می کردم و باز روی پیشونیش می داشتم...از همه ی کارهام نگرانی و دستپاچگی م مشخص بود و تو تموم مدت سنگینی نگاه امیر مهدی رو حس می کردم..قرص و لیوان آبش رو هم به خوردش دادم و با همون ناراحتی و نگرانی باز به پاشو یه ش

مشغول شدم..از امیر مهدی که من می شناختم ساکت بودن تو این جور مواقع یه امر محال بود...و سکوت و نگاهش که گاهی روم خیره می شد به دور از انتظار بود.

\*\*\*

با یه سینی صبحونه کامل داشتیم می رفتم سمت اتاق..که بدم به امیر..یهو آیدین از راهرو سمت چپ اومد سمتم..با اخم بهم زل زد و بی مقدمه گفت: تو چرا این قدر برای این پسره ی بوزینه نگرانی..سر و تهت رو بگیرن میری پیشش...همش مثل مرغ سرکنده براش بالا و پایین می پری و این ور و اون ور می کنی؟ تو چته دریا؟ سعی کردم ناراحتش نکنم...درکش می کردم خب..آروم گفتم: آیدین جان..خب نگرانشم..می گی چی کار کنم... آیدین غمگین گفت: پس هنوز هم فراموشش نکردی؟

برای اینکه ناراحت نشه گفتم: نه..ولی بهم حق بده...بعضی از خاطره ها برای همیشه زنده می مونن..تو یاد و قلبت آیدین آروم گفت: اره حق با توه..در ضمن من ازت ممنونم که حقیقتو بهم گفتی اگه اون روز که ازت پرسیدم...یه جوری به امیر مهدی نگاه می کنی چیزی بینتونه...اگه بهم دروغ می گفتی..در حقم ظلم می کردی اما همین که بهم گفتمی خودش یه دنیا ارزش داره برای من..یه دنیا...دریا...مرسی ازت... بعد با سرعت ازم دور شد.

دلیم برای آیدین می سوخت..اون منو خیلی دوست داشت اما من هنوزم امیر مهدی رو عاشقانه دوست داشتیم...سعی کردم این افکار رو پس بزنم و با لبی خندون وارد اتاق شدم... امیر مهدی روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود...با صدای بلند و رسایی گفتم: صبح بخیر امیر مهدی با صدام نگاهش رو از سقف گرفت و جوابمو داد...رفتم نزدیکش و گفتم: امروز حالت چطوره؟ امیر مهدی: خوبم

-خب خوبه

امیر مهدی یکم نگاهم کرد و بعد سرشو انداخت پایین و بی مقدمه گفت: تو که خودت می خواستی این بلا رو سرم بیارن..حالا چرا این قدر ازم مراقبت می کنی؟ رفتارت ضد و نقیضه

خیلی ناراحت شدم یعنی اون فکر می کرد من می خواستم همچین بلایی سرش بیارن برای همین با خشونت جواب دادم: واقعاً فکر می کنی من گفتم این بلا رو سرت بیارن..نخیر آقا ...من خونه نبودم وقتی برگشتم دیدم همچین اتفاقی افتاده!

امیر مهدی با تمسخر: آهان ...پس ناراحتی نیستی که سارا رو فراری دادم؟

-نه اون یه موجود اضافی بود... کار اشتباهی انجام دادم آوردمش اینجا... چون فقط اعصابمو خرد می کرد.. اما خب یه مشکلاتی هم برام به وجود آورده که باید سریع حلشون کنم

امیر مهدی با عصبانیت: درست حرف بزن اون نامزدمه... بعدش تو ازم چی می خوای.. اگه می خوای انتقام بگیری پس چرا نمی گیری ... چرا منو نمی کشی.. هان؟

خودم هم نمی دونستم که چی می خوام نه می تونستم ولش کنم نه بکشمش.. واقعاً نمی دونستم.. برای همین جوابشو ندادم و به جاش گفتم: صبحونتو بخور.. من می رم بیرون

و بدون حرف دیگه ای از اتاق رفتم بیرون و افکار منفی رو پس زدم و ذهنم پر کشید به اون روز که فهمید با آیدین نامزدی نکردم.. و من چقدر خوش حال شدم که با حالت حرص گفتم: نامزدتون ناراحت نمی شه ازم مراقبت می کنین و پیشمین؟

واقعاً برام خوشایند بود احساس می کردم که از نامزدی دروغین من ناراحت بود اما هنوز رفتارم برام گنگه.. بعضی وقت ها حس می کنم که اونم نسبت به من بی احساس نیست اما بعضی وقت ها هم می گم اگه منو دوست داشت چرا با سارا نامزدی کرده؟

سر در نمی آوردم... سری تکون دادم و دست از فکر کردن کشیدم و راهمو به سمت پله ها کج کردم.

\*\*\*

به خودم تو آیینه ی اتاقم نگاه کردم... یه لحظه از دیدن خودم جا خوردم، خیلی تغییر کرده بودم، چشم های ابی م رو آرایشگر مخصوصم برام لنز سبز گذاشته بود، موهامو فر کرده بود که خیلی طبیعی بود انگار موهای خودم همینطوری بودند، پوستم رو برنزه کرده بود و لب هام رو قلوه ای تر کرده بود در کل خوشگل تر شده بودم حتی از خود واقعیم خوشگل تر... راضی از خودم رومو کردم سمت آرایشگر و گفتم: کارت خوب بود.. آفرین، پولو می ریزم به حسابت، الانم می تونی بری..

آرایشگر با این حرف من وسایلمو جمع کرد و رفت بیرون.. لباس های مخصوص رو پوشیده بودم.. رفتم سمت چادرم، بهش نگاه کردم و پوزخندی زدم، برش داشتم و سرش کردم و از اتاق رفتم بیرون.. آیدین جلوی در ایستاده بود که با دیدنم با خنده و صدای بلندی گفت: اوه مای گاد... چه شدی دریا.. مته عروسک شدی، عالی.. دستت طلا خانوم آرایشگر ..

-اگه می دونستم این قدر از اون دختر خوشت میاد برای یه شب می دادم بهت

آیدین با خنده: من غلط بکنم از کسی غیر تو خوشم بیاد

-اوهوم کار خوبی می کنی حالا هم دیره باید بریم منتظرمن

آیدین با این حرفم قهقهه ی بلندی سر داد و گفت: بریم



رفتم سوار ماشین آیدین شدم و راه افتادیم..

نزدیک که شدیم گفتم: آیدین همین جا وایسا

آیدین: اینجا؟ هنوز که یکمی مونده

-نمی خوامی که منو دقیق جلو شوّم پیاده کنی

آیدین: اهان راست می گی.. باشه برو

درو باز کردم و خواستم پیام بیرون که آیدین دستمو گرفت و گفت: دریا مراقب خودت باش

-چیه آیدین، چرا اینقدر نگرانی.. همدیگه رو می بینیم.. هر وقت هم کاری باهات داشتم بهت زنگ می زنم..

آیدین: کاش می داشتی من به جای تو برم

-اما موقعیت برای من بهتر بود جای اون دختر به راحتی تونستم پیام و چون هیچ خانواده ای نداشت خیلی خوب بود

آیدین: اوهوم.. فقط منو بی خبر نذاریا

-نه

به ساعت نگاه کردم و گفتم: دیر شد خدافظ

آیدین: خدافظ عزیزم

با عجله از ماشین اومدم بیرون و چادرو رو سرم مرتب کردم و رفتم سمت اداره.. به جلوی در که رسیدم به بالاش

نگاه کردم: پلیس مبارزه با مواد مخدر

لبخندی زدم و وارد شدم..

سربازها با دیدنم تعجب کرده بودند، به خاطر چادر ستاره های روی شونم معلوم نبود و نمی دونستند درجه م

چیه... جلوی یه اتاق ایستادم و در زدم.. تعجب کرده بودم که چرا هیچ کس نگفت که کی ام و چی کار دارم.. بعد از

گفتن بفرمایید سرهنگ، رفتم تو.. سرهنگ تو اتاق نشسته بود، سلام نظامی دادم، چند روز تمرین کرده بودم تا یاد

گرفتم.. الان هم خیلی خوب بلد نبودم نمی دونم چرا برام سخت بود... سرهنگ با دیدنم بلند شد و گفت: شما؟

سوال مسخره ای کرد.. فک کنم شک داشت که سروان آراسته زنده باشه.. برای همین با متانت جواب دادم: سروان

آراسته هستم

سرهنگ: یعنی شما

شما زنده اید شما سروان آراسته هستید؟

لبخند جذابی زدم و گفتم: بله جناب سرهنگ

سرهنگ با خوشحالی گفت: باور نمی کنم خدای من وقتی بهم خبر دادند که زنده اید و دارید بر می گردید اصلاً

باور نمی کردم به خاطر همین به کسی نگفتم، گفتم شاید دروغ باشه اما الان که دیدمتون دیگه باور کردم

بعد با عجله اومد سمتم و گفت: باید بریم این خبر خوبو به همه بدیم

نداشت من حرفی بزنم و ادامه داد: در ضمن خیلی تغییر کردید فقط رنگ چشمتون تغییر نکرده اون موقع

کوچیک بودید

و به دنبال این حرف خنده ی کوتاهی کرد آدم خوش خنده ای بود که اصلاً به دل نمی نشست اون دختر چون

پدرش از مقامات عالی رتبه ی پلیس بود تو سن کمی تبدیل به یه سروان زیر و زرنگ شده بود مامان و باباش هم

تو این راه جونشونو از دست داده بودند در مورد صورتت هم با اینکه تمام تلاشمون رو کرده بودیم که شبیه اون

شم اما بازم خیلی شبیه ش نشده بودم.. با این گریم هم مثل اون خوشگل نشده بودم اون دختر واقعاً عالی و بی

عیب و نقص بود حالا خوب بود که شک نمی کردند چون کاری کرده بودیم که جای شک برای هیچ کس باقی نمی

موند، اون دختر واقعاً نمرده بود

البته تا هفته ی پیش، ما اونو گرفته بودیم این همه سال و هفته ی پیش به درک واصلش کردم و الان هم چون در

به در دنبال امیر مهدین و مدرک هایی هم از ما تو دستشونه جای اون دختر خودمو جا زدم که مدارکو از بین ببرم

و تموم اونا فکر می کردند که اون دختر سه سال پیش که به یه ماموریت رفت مرده بود بی خبر از اینکه ما اونو

گرفته بودیم

حالا هم اصلاً در نظر نداشتم که نفوذی پیام تو اداره ی پلیس اما سارا وقتی فرار کرده بود

اومده بود اداره ی پلیس و هر چی که از ما می دونست رو بهشون گفته بود

و اگه اون مدارکو از بین نبرم ممکنه هممون گیر بیافتیم خوشبختانه مدارک هنوز خونده نشده و کسی ندیدتشون

و من باید زود اونا رو از بین ببرم خیلی زود.

\*\*\*

-آه این لعنتی ها کجان این جا هم که نیستن

هر جا می گشتم مدارکو پیدا نمی کردم پنج روز بود که اومده بودم اینجا، امروز اومدم مدارکو پیدا کنم اما

پیداشون نکردم

--خانم دنبال چیزی می گردین

با این حرف سرمو برگردوندم که با یه جفت چشم به سیاهی شب روبرو شدم

-من، من دنبال اصلاً شما کی هستین و اینجا چی کار می کنین؟

--من باید این سؤالو از شما بیرسم تو اتاق من چی کار می کنید؟

-اتاق شما اما تا اون جا که من می دونم پنج روزه کسی این جا نیست حالا اینجا چطور متعلق به شماست؟

-پس مشخصه هیچی نمی دونید! من مرخصی بودم حالا شما بهم بگید که کی هستین و اینجا چی کار می کنید؟

خواستم جوابشو بدم که همون موقع سروان نصیری اومد و گفت: مشکلی پیش اومده جناب سرگرد؟

جناب سرگرد! با تعجب به اون مرد که فهمیدم سرگرده نگاه کردم که اونم یه نگاه به من کرد و گفت: سروان نصیری این خانم کی هستن و اینجا چی کار می کنن؟

سروان نصیری نگاهی بهم انداخت و گفت: تو این مدت که شما نبودین اتفاق جالبی افتاد این خانم سروان آراسته هستن

سرگرد با تعجب نگاهم کرد و گفت: سروان آراسته؟ ولی ایشون که سه سال پیش

یعنی چی؟

سروان نصیری لبخندی زد و گفت: همه و ما فکر می کردیم که سروان آراسته تو اون ماموریت جوشونو از دست دادن غافل از اینکه اون رو گیر انداخته بودند

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

سرگرد یه نگاه مشکوک به من کرد و دوباره رو به سروان نصیری گفت: شما مطمئنید این خانم سروان آراسته هستن؟

این بار من به حرف اوادمم و با عصبانیت گفتم: جناب سرگرد مراقب حرف هاتون باشید من سروان آراسته هستم این سه سال منو گرفته بودن و تا حد مرگ شکنجه ام دادند حالا هم شما به من مشکوکید؟

سرگرد: پس اون ها چطور اجازه دادن شما بیایید اینجا و آزادتون کردن؟

-اون ها منو آزاد نکردن من فرار کردم

سرگرد با تمسخر نگاهم کرد و گفت: واقعاً؟

دست هامو مشت کردم و فشردمشون داشت منو مسخره می کرد اما نمی تونستم جوابشو بدم بدون هیچ حرفی راهمو کج کردم و خواستم از اتاق بیام بیرون سروان نصیری تو این مدت با تعجب به ما نگاه می کرد در رو باز کردم که سرگرد دوباره به حرف اومد و گفت: ولی تو اصلاً شبیه سروان آراسته نیستی!

داشتم دیوونه می شدم این سرگرد زیادی تیز بود رومو کردم سمتش و گفتم: من شبیه ش نیستم من خود سروان آراسته م

و بدون حرف دیگه ای از اتاق اومدم بیرون با این سرگرد کارم سخت شد اون به من مشکوکه و صد در صد چشمشو ازم غافل نمی کنه با عجله رفتم سمت اتاق کار خودم

روی صندلی نشستم باید امروز آیدین رو ببینم، دلم برام امیر هم خیلی تنگ شده بود اما الان نمی تونستم برم خونه.. فقط باید آیدین رو ببینم و باهاش حرف بزنم برای همین گوشیمو برداشتم و شماره ی آیدین رو گرفتم، بعد از دو سه تا بوق جواب داد: سلام بر عزیز دل

-سلام آیدین

آیدین: سلام عزیزم، چطوری؟

-بد نیستم

آیدین: چی شده که زنگ به ما زدی و یه حالی ازمون گرفتی؟

-آیدین امروز باید ببینمت

آیدین: پس بگو باهام کار داشتی برا همین زنگ زدی

-کار مهمی دارم

آیدین: خوب؟

-امروز ساعت 7:00 پارک نیاوران

آیدین: باشه

-پس فعلاً

آیدین: فعلاً

گوشی رو قطع کردم دیگه وقت رفتن بود از اداره رفتم بیرون، بی ماشینی برام سخت بود اما مجبور بودم، نمی تونستم که ماشین بیارم مثلاً منو دزدیده بودن درباره ی سرگرد، سروان نصیری همه چیو برام توضیح داده بود سرگرد احسان امیریان سی و چهار سال، مجرد و بهترین دوست امیر مهدی اصلاً اخلاق امیر مهدی و احسان

امیریان بهم نمی خوره امیر مهدی سر به زیر و مؤدب ،اما این امیریان تنها چیزی که نداره سر به زیریه و بی ادب هم هست

واقعاً برام جای سواله که امیر چرا با این سرگرد دوسته..

همون موقع سرگرد امیریان با سرعت با ماشینش رفت که اگه به موقع کنار نمی رفتم با خاک یکسانم می کرد  
عوضی

واقعاً عصبانی بودم هیچ کس تا حالا با من اینطوری رفتار نکرده بود و همه برام احترام قائل بودند حالا یا از ترس یا هر چیز دیگه

دست از فکر کردن کشیدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم

از پنجره ی تاکسی به بیرون زل زده بودم و نفهمیدم که کی رسیدیم کرایه رو دادم و پیاده شدم و رفتم داخل آپارتمان در رو باز کردم ،کیف و چادر رو پرت کردم روی مبل و رفتم داخل حموم یه دوش گرفتم و حوله رو به خودم پیچیدم و روی صندلی میز توالت نشستم و سشوار رو روشن کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم بعد از اینکه موهامو خشک کردم حوله رو باز کردم و یه مانتو و شلوار از کمد بیرون آوردم و پوشیدمشون موهامو طبق معمول رها کردم لنزهام رو در آورده بودم دلم برای چشم های آبی م تنگ شده بود اما گریم و موهامو نمی شد کاری کرد چون دو ماهه بودن به آژانس زنگ زدم

بعد از یه ربع اومدم،رفتم سوار شدم و ماشین به سمت پارک نیاوران به راه افتاد.

\*\*\*این رمان در نگاه داندلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست با عجله در اتاق سرهنگ رو باز کردم و رفتم تو یه نگاه کلی به اتاق کردم در رو بستم و رفتم سمت پوشه های روی میز همشونو زیر و رو کردم اما اونجا هم نبودن بعد رفتم سمت قسمت هایی که احتمال داشت پرونده ها و مدارک اونجا باشن

بعد از نیم ساعت گشتن خسته روی صندلی نشستم و با خودم گفتم:پس اینا کجان کجا

و یه نفس عمیق کشیدم اینجا هم نبودن اما به بلاخره پیداشون می کنم آب که نشدن رفته باشن تو زمین از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت در آروم دستگیره رو کشیدم پایین و در رو باز کردم سرمو بردم بیرون،هیچ کس اون اطراف نبود سریع اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم در اتاقمو باز کردم و خواستم برم تو که یکی گفت:سروان آراسته؟

سرمو به عقب برگردوندم که با سرگرد امیریان چشم تو چشم شدم:بله جناب سرگرد

سرگرد امیریان:کجا بودین؟

-باید بهتون جواب پس بدم؟

سرگرد متعجب بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه اخماشو کشید تو هم و با صدای عصبانی گفت: واقعاً که این چه طرز حرف زدن خانم؟

خودمم فهمیده بودم که سوتی دادم و اشتباه کردم نباید اینطوری حرف بزنم اینجا مثل خونه نبود برای همین گفتم: به جایی کار داشتم.. جناب سرگرد شما کاری با من داشتید؟

سرگرد با این حرفم به کم آرومتر شد کلاً این روزها رفتار بهتری باهام داشت، اما هنوزم از هر فرصتی استفاده می کرد که حرصمو در بیاره گرچه هنوزم بهم مشکوک بود بعد از مکثی گفت: بیایید بریم اتاق سرهنگ قنبری باید در مورد یه موضوع حرف بزنیم

-باشه بریم

با سرگرد به سمت اتاق سرهنگ قنبری رفتیم سرگرد در رو زد که با گفتن بفرمایید سرهنگ وارد شدیم هر دومون سلام نظامی دادیم و رفتیم روی صندلی ها نشستیم سرهنگ قنبری، سروان صادقلو، من و سرگرد امیریان داخل اتاق بودیم

یه ساعت بود که در مورد یه پرونده حرف می زدیم می شناختمشون، در مورد باند سارویانا بود مثل کف دستم باهاشون آشنایی داشتم ازشون متنفر بودم یه زمانی با هم کار می کردیم، همیشه گفت همکاری بودیم، اما الان دشمن همدیگه بودیم حالا راحت می تونستم پته شونو رو آب بریزم اون ها چیز زیادی در مورد باند ما نمی دونستند و برام مشکل ساز نمی شد با این فکر یه لبخند اومد رو لبم و این بارمن به حرف اومدم: جناب سرهنگ من می تونم کمکتون کنم

با این حرفم هر سه نفر بهم نگاه کردن که سرگرد امیریان گفت: چطوری ما که هیچ مدرک و اطلاعاتی ازشون نداریم نه از اونا و نه از باند ققنوس

با این حرفش تعجب کردم اما این چطور ممکنه مگه نگفتن که از ما مدرک دارن

سرهنگ نداشت زیاد فکر کنم و گفت: نه جناب سرگرد خوشبختانه از باند ققنوس مدارکی جمع کردیم که هنوز بررسیشون نکردیم اولویت با باند سارویانا ست

بعد به من نگاه کرد و گفت: خب سروان آراسته شما اطلاعاتی در مورد باند سارویانا دارید؟

-بله جناب سرهنگ اون ها یه روز در هفته متعلق به بار هاشونه تو یه جاده ی فرعی که به فکر هیچ احدی نمی رسه رئیس باند سارویانا خودش شخصاً روی بارها نظارت می کنه پس اگه ما بریم اونجا، می تونیم محاصره و دستگیرشون کنیم

سرهنگ قنبری: فکر خوبییه اما شما می دونید که اونجا کجاست؟

-بله می دونم

اینبار سرگرد امیریان به حرف اومد و گفت: شما از کجا می دونید؟

-خب این همه مدت که من گروگان اون ها بودم با هم همکاری می کردن و از حرفاشون فهمیدم

سرگرد امیریان: به چیزی برای من گنگه سروان آراسته ..اونا این مدت چرا شمارو نگه داشتند خیلی عجیبه

-اولاً اینکه من از کجا بدونم، نکنه خیلی دوست داشتید که منو بکشن؟ دوماً الان جای این حرفا نیست، ما داریم در مورد باند سارویانا حرف می زنیم

سرگرد امیریان خیلی عصبانی شده بود اما به روی خودش نمیآورد، اینو از مشت کردن دست هاش فهمیدم

هیچ کس حق نداره با دریا اربین در بیافته هیچ کس

سرهنگ قنبری رشته ی افکارمو پاره کرد و گفت: خب سروان آراسته شما می دونید که چه روزی در هفته رو به این کار اختصاص می دن؟

-روز سه شنبه

سرهنگ قنبری: یعنی فردا؟

-بله

سرهنگ قنبری: پس ما باید فردا بریم شما هم خودتونو آماده کنین سروان آراسته

-من؟

سرهنگ قنبری: بله بهتره که شما هم بیاین بعدش شما جای اون ها رو می دونید، پس لازمه که بیاین

بد شد من نمی خواستم برم چون احتمال داشت رئیس باند منو بشناسه ولی اگر هم نرم بهم مشکوک می شن پس برای همین گفتم: چشم جناب سرهنگ

بعد از گفتن این حرف همه از اتاق خارج شدیم

رفتم تو اتاق خودم، کیفم رو برداشتم و به طرف خونه رفت

در رو باز کردم و رفتم داخل، طبق معمول چادر رو پرت کردم و رفتم یه دوش گرفتم

بعد از نیم ساعت اومدم بیرون بعد بدون اینکه موهامو خشک کنم روی تخت دراز کشیدم، همین که سرمو روی بالش گذاشتم خوابم برد

چشم هامو باز کردم اتاق تاریک شده بود، نمی دونستم ساعت چنده

گوشیمو برداشتم و بهش نگاه کردم ساعت 9:00 شب بود، خیلی خوابیده بودم سرم هم در حال انفجار بود، همیشه اینطور بود آگه موهامو خشک نمی کردم سریع سر درد می گرفتم

از روی تخت بلند شدم و به طرف آشپز خونه رفتم

یه مسکن از یخچال بیرون آوردم و خوردمش

بعد رفتم روی مبل نشستم، گوشیمو برداشتم و شماره ی آیدین رو گرفتم

آیدین: الو

- الو آیدین

آیدین: بله دریا

- کجایی

آیدین: بیرون

- من فردا همراه همکارهام می رم که باند سارویانا رو دستگیر کنیم

آیدین: هه همکار هات، صبر کن ببینم چی گفتی باند سارویانا

-اره

آیدین: چی می گی دریا آگه اون ها تو رو بشناسن

-نه نمی شناسن

آیدین: ولی دریا

-آیدین من می رم، سعی نکن منصرفم کنی چون نمی شم فقط زنگ زدم که خبر دار باشی حالا هم کاری نداری

آیدین: نه

-آیدین اتفاقی افتاده؟

آیدین: نه

-پس چرا ناراحتی

آیدین: دریا الان نمی تونم حرف بزنم فعلاً

عصبانی شدم و برای همین بدون اینکه جوابشو بدم قطع کردم



نمی دونم چرا ناراحت بود سعی کردم به این فکر نکنم، سر دردم یکه کم آرام تر شده بود، حوصله ی شام خوردن هم نداشتم، برای همین رفتم سمت تختم و چشم هامو روی هم گذاشتم و این قدر فکر کردم تا خوابم برد.

صبح با صدای هشدار گوشیم بیدار شدم

بلند شدم و دست و صورتم رو شستم، به سمت آشپز خونه رفتم یه لیوان شیر برای خودم ریختم همراه یه برش کیک

وقتی تموم شدم..لیوان شیر و ظرف کیک رو همون جا گذاشتم و رفتم سمت اتاقم،

لباس هامو پوشیدم و چادر رو سر کردم واقعاً گرم بود و این چادر هم که شده بود قوز بالا قوز و همه ی این ها دست به دست هم داده بودن تا عصبانی بشم و اعصابم از اینی که هست خرد تر شه

به آژانس زنگ زدم و رفتم پایین یه کم که ایستادم آژانس اومد، سوار شدم و به سمت اداره رفتم.

از ماشین پیاده شدم و همین که رفتم تو، سروان صادقلو اومد طرفم و گفت: سروان آراسته زود باشین برید سوار ماشین شید باید بریم

پوفی کشیدم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، مسیر رو بهشون گفتم، یه کم که رفتیم نزدیک شدیم کنار جاده ی فرعی یه جاده ی خاکی باریک بود

که به راننده گفتم از اون مسیر بره بقیه هم دنبال ما بودن..از دور ماشین ها رو دیدم رو به راننده داد زدم: تند برو، سریع،

راننده با این حرف من سرعت ماشینو زیاد کرد اون ها هم از دور مارو دیده بودن می خواستن فرار کنن اما دیگه دیر شده بود

از ماشین ها پیاده شدیم که امیربان رو بهشون داد زد: تسلیم شید

همه ی افراد باند سارویانا اومدن جلو و تقریباً سپر بالای رئیسشون شده بودن

یکی از افراد باند سارویانا اسلحشو بالا آورد و به سمتم گرفت نمی دونست که دیدمش، در یه حرکت سریع کلمتو بالا آوردم و به سمتش شلیک کردم و فقط این کافی بود تا درگیری رخ بده من فقط می خواستم رئیس عوضیشون رو پیدا کنم

از دور دیدمش که می خواست فرار کنه شروع به دویدن به طرفش کردم، یه ماشین اون طرف ایستاده بود، پس می خواست بره سوار اون ماشین شه

با تموم توان به طرفش دویدم، بهش رسیدم که از پشت دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: می خواستی فرار کنی؟

آین رمان در نگاه داندلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

تعجب کرده بود فکر نمی کرد کسی ببینتش، دستشو برد سمت کمرش سریع فکرشو خوندم و تند دست هاشو گرفتم که یه دفعه صدای شلیک از پشت سرم اومد همونطور که صادقی(رئیس باند سارویانا)رو گرفته بودم برگشتم که سرگرد امیریان رو دیدم که دستش رو به شکمش گرفته و تمام دستش خونی بود

یه کم اون طرف تر هم مردی روی زمین افتاده بود و به احتمال زیاد مرده بود

با توجه به تجربیاتم اون مرد می خواسته به من شلیک کنه که سرگرد نداشتنه و تیر به اون خورده واقعاً برام عجیب بود برای همین با تعجب گفتم: سرگرد امیریان حالتون خوبه؟

سرگرد بریده بریده گفت: خو..بم

خواستم چیزی بگم که نمی دونم چی شد که صادقی از دستم در رفت متعجب به صادقی که داشت دور می شد نگاه کردم داشت سوار ماشین می شد اگه می رفت دیگه شاید هیچ وقت نمی تونستم این موقعیت رو به دست بیارم برای همین، همون طور که به طرف صادقی می دویدم به سمت لاستیک ها شلیک کردم صادقی که فهمید دیگه نمی تونه با اون ماشین فرار کنه و گیر میوفته به سمتم برگشت

یه لحظه تعجبو تو چشمات دیدم اما تعجبش زیاد طول نکشید و اسلحشو بیرون آورد و خواست به سمتم شلیک کنه که سریع به اون دستی که اسلحه توش بود شلیک کردم

فریاد کشید و اسلحه از دستش افتاد، به سمتش رفتم و هر دو دستشو گرفتم

با تعجب گفت: تو تو شبیه، نه همیشه...

حرفشو ادامه نداد و یه دفعه پاشو با تموم قدرت رو پام گذاشت که فریادی از سر درد کشیدم اما دستامو شل نکردم و ولش نکردم

همون موقع سروان صادقلو با عجله اومد سمتم

سروان صادقلو: سروان آراسته شما حالتون خوبه؟

-اره من خوبم فقط جناب سروان این مردو بگیرید و به دستاش دستبند بزنید این همونیه که دنبالش بودیم

سروان صادقلو: واقعاً؟

-آره در ضمن سرگرد امیریان زخمی شده بودن

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم: نگران نباشید اونو بردیم سوار ماشین کردیم دو سرباز هم زخمی اند

سری تکون دادم و هیچی نگفتم، نگرانش نبودم چون برام مهم نبود فقط متعجبم از کارش چرا باید اون جون خودشو به خاطر من به خطر بندازه؟

\*\*\*

جلوی بیمارستان که رسیدم از تاکسی پیاده شدم و رفتم تو اومده بودم ملاقات سرگرد گرچه اصلاً تمایلی به این کار نداشتم اما مجبور بودم کلاً رفتار من تو اداره با اون چیزی که واقعاً بودم خیلی فرق داشتم بعضی وقت ها از خودم بدم میاد با این رفتار های مسخره ام تو اداره تو این موقع تنها آرزوم اینه که زود اون مدارک کوفتی رو پیدا کنم و از اینجا که برام مثل جهنم می مونه خلاص شم

دست از فکر کردن کشیدم و رفتم سمت پذیرش و رو به مسئول پذیرش گفتم: خانوم

مسئول پذیرش: بله؟

- دو روز پیش یه آقای رو آورده بودن که بهش شلیک کرده بودن می خواستم بدونم که تو کدوم اتاق هستن؟

مسئول پذیرش یه نگاه به کامپوتر و بعد به کاغذ های روی میزش انداخت و بعد از یکمی گفت: تو اتاق 203 هستن طبقه ی بالا راهرو سمت راست

سری تکون دادم و بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفتم و بعد به طرف راهرو سمت راست

دونه دونه به اتاق ها نگاه می کردم تا اتاق مورد نظرم رو پیدا کنم

بلاخره پیداش کردم، چند تا تقه به در زدم و بعد رفتم تو

سرگرد امیریان روی تخت دراز کشیده بود و چشم هاشو بسته بود حدس زدم خواب باشه، اعصابم خرد شد این همه راهو اومده بودم

برگشتم برم که با صدای امیریان متوقف شدم: سروان آراسته کجا؟

متعجب برگشتم سمتش که با چشم های باز سرگرد رو به رو شدم سریع لبخندی مصنوعی بر لبم نشوندم و

گفتم: سرگرد امیریان فکر کردم خوابید نمی خواستم بیدار تون کنم

سرگرد با لبخند: اولاً خواب نبودم یکم پیش بیدار شدم، دوماً آگه خواب هم بودم باید بیدارم می کردی تو این همه راهو اومدی

برای بار دوم از رفتار سرگرد متعجب شدم رفتار الان و قبلاً هاش از زمین تا آسمون با هم فرق داره و فعل ها هم از جمع به مفرد تبدیل شده

تعجبمو بروز ندادم و با بی تفاوتی و خونسردی گفتم: خب خوبه که خواب نبودین چون بیدار تون نمی کردم و

اوموق اومدنم به اینجا فقط وقتمو تلف می کرد خب از اینا بگذریم حالتون چطوره بهترید؟

سرگرد امیریان: اوهوم خوبم

-خب خوبه اما نباید به خاطر من این کارو می کردید و به خودتون صدمه می زدید

سرگرد امیریان: چرا؟

-چرا نداره شما جون خودتونو به خطر انداختید به خاطر من جالبه اما نباید این کارو می کردین چون اگه می مردید اون موقع باید تیکه های همه رو تحمل می کردم

سرگرد خندید و گفت: یه دور از جونی چیزی سروان

-خب این حرف باعث نمی شه شما دیرتر بمیرید گفتن و نگفتنش فایده نداره

سرگرد امیریان: شخصیت جالبی داری ولی خب حالا اگه من به جای تو بودم و جونم در خطر بود این کارو نمی کردی؟

-نه

با این حرفم متعجب بهم نگاه کرد همیشه رک بودم شاید به خاطر غرورم بود اما در هر صورت برام مهم نبود که طرف مقابل ناراحت می شه یا نه، وقتی سوال می پرسن حقیقت رو باید جواب داد اما مردم همیشه دروغ و فریب رو دوست دارن یعنی اینطوری تربیت شدن، به قول پدرم حقیقت هر چقدر تلخ باشه از شیرینی دروغ بهتره

سرگرد امیریان: خب من این کارو کردم چون اگه نمی کردم الان تو اینجا نبودی و من اینو دوس نداشتم

امروز حرف های خیلی عجیب و غریبی می زد شک داشتم اما احساس می کردم که از من خوشش میاد هه چه خنده دار

دست از فکر کردن کشیدم و گفتم: خب باشه من دیگه باید برم تو نبود شما کارها رو دوش من افتاده فعلاً

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم از اتاق خارج شدم و بعد از بیمارستان

برای تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم و به طرف اداره رفتم

از تاکسی پیاده شدم و رفتم تو

سروان نصیری بهم رسید و گفت: سلام سروان آراسته

پوفی کشیدم و گفتم: سلام

سروان نصیری: جناب سرگرد رو دیدین؟

-بله

سروان نصیری: حالش چطور بود؟

-خوب بود

متوجه شد که حوصله ندارم باهاش حرف بزنم برای همین دیگه دست از سوال پرسیدن هاش برداشتم و راحت گذاشتم.

\*این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

دو ماه بود که اینجا بودم ولی هنوز مدارک رو پیدا نکرده بودم اما باید هر طور که شده تو این یه هفته پیدا بشون کنم، تو این مدت سرگرد امیریان هم خوب شده بود و خیلی هم هوامو داشت و باهام زیادی مهربون بود دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود که دوسم داره و به زبون نمیاره دست از فکر کردن کشیدم و از اتاقم رفتم بیرون، اتاق سرهنگ قنبری آخرین جایی بود که حدس می زدم مدارک اونجا باشن و امروز هم سرهنگ قنبری تو اداره نبود و موقعیت برام جور بود با عجله رفتم سمت اتاق سرهنگ

اتاق من و سرهنگ تو یه راهرو بود که کسی بهش دید نداشت و فقط اون دو تا اتاق تو راهرو بودن

وارد اتاق شدم، اول رفتم سمت گاو صندوق

اون روز که تو اتاق بودیم رمزشو حفظ کرده بودم

رمز رو زدم و بازش کردم

پر بود از مدارک و مقدار کمی پول

همه رو زیر و رو کردم ولی نبودن

بعد از یه ساعت خسته و نا امید روی میز نشستم و دست هامو به شقیقه هام گرفتم و فشردمشون

دیگه هیچ جایی به ذهنم نمی رسید یعنی کجان؟ من که همه جا رو گشتم اووف

دوباره یه نگاه کلی به اتاق کردم و از جام بلند شدم و خواستم برم که زیر میز یه چیز سفید دیدم بهش که دقیق

شدم فهمیدم پوشه ست، سریع رفتم سمتش و از زیر میز آوردمش بیرون روی پوشه هیچی ننوشته بود بازش

کردم و شروع کردم به خوندنش

باند ققنوس

رئیس گروه: دریا آربین، دختر شهاب آربین جزء بزرگترین قاچاقچی های مواد مخدر

خصوصیات رئیس:متنفر از افراد ترسو،لذت بردن از زجر دادن افراد و....

دیگه ادامشو نخوندم و سریع بستمش،لبخندی زدم و سریع از اتاق اومدم بیرون و بدون هیچ معطلی به اتاق خودم رفتم،سریع پوشه رو توی کیفم جا دادم

باید سریع از اینجا می رفتم دیگه کارم اینجا تموم شده بود

کیفمو برداشتم و رفتم سمت در

دستم به دستگیره نخورده بود که در باز شد و چهره ی امیریان تو درگاه ظاهر شد

افکار منفی تو سرم جا گرفتن که نکنه همه چیو فهمیده باشن

اما سریع پششون زدم و نگاه متعجب و پر سؤالمو بهش دوختم و گفتم:امری دارید جناب سرگرد؟

بی توجه به سوال من گفت:جایی می ری؟

-بله مرخصی ساعتی گرفتم،کار داشتم

خیلی عجله داشتم و نمی خواستم حتی یک دقیقه دیگه هم اونجا بمونم برای همین بی توجه به اون که وایساده بود از کنارش رد شدم و دستمو بردم سمت در که نرسیده به در دستمو گرفت و رومو کرد سمت خودش

این رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-جناب سرگرد

سرگرد امیریان:جان

با تعجب دو چندان نگاهش کردم که گفت:بهت حق می دم تعجب کنی چون من اوایل باهات برخورد خوبی نداشتم و به خاطر یه سری مسائل منزوی شده بودم

چون امیر مهدی یعنی سرگرد نیک اندیش که بهترین دوستمه و مثل برادر می مونه برام هیچ خبری ازش نیست و من اون موقع خیلی عصبی بودم به خاطر همین وقتی تازه اومده بودی و پیدات شده بود ازت بدم میومد خودمم نمی دونم چرا اما کم کم تنفرم نسبت بهت از بین رفت،همه ی کارهات حتی طرز حرف زدنت رو هم دوس داشتم،تو اون ماموریت هم که رفته بودیم باند سارویانا رو گیر بیندازیم وقتی دیدم دارن بهت شلیک می کنن نمی دونم چطور اما نتونستم بی خیال باشم و سریع اومدم سمت و بعدش هم که خودت می دونی همون موقع فهمیدم که که

حرفشو قطع کرد و نگام کرد،با هر حرفی که می زد نفس هاش به صورتم می خورد

خودمو عقب کشیدم که ازش فاصله بگیرم،تند تر منو گرفت و با صدای آرومی گفت:من دوست دارم پریسا

و سرشو آورد جلو و فاصله ی بینمون رو از بین برد  
اون قدر از کار غیر منتظرانه اش تعجب کرده بودم که نمی تونستم هیچ کاری انجام بدم، اما با فکر امیر مهدی  
هلش دادم عقب و ازش فاصله گرفتم  
چشم هاشو باز کرد و غمگین بهم نگاه کرد و گفت: پریسا  
-جناب سرگرد، کارتون رو نادیده می گیرم پس در این مورد هم حرف ننزید  
و در مقابل چشم های غمگین امیریان از اتاق اومدم بیرون و برای همیشه اداره رو ترک کردم  
سریع برای اولین تاکسی دست باند کردم و گفتم: دربست  
راننده سرشو تکون داد، سوار شدم و به سمت خونه رفتم  
کمی مونده به عمارت از تاکسی پیاده شدم  
هیچ غریبه ای نباید محل زندگیم رو می دونست جز کسانی که بهشون اعتماد دارم  
باقی مونده ی مسیر عمارت رو پیاده طی کردم  
با دیدن خونه آرامشی به وجودم تزریق می شد خیلی وقت بود نیومده بودم خونه  
قدم هامو تند تر کردم، به جلوی خونه که رسیدم  
نگهبان با دیدنم گفت: خانوم شما  
-بازش کن  
نگهبان هول شده بود چون خیلی ناگهانی اومده بودم درو باز کرد و به نشونه ی احترام کمی سرشو خم کرد  
با غرور و اعتماد به نفس وارد خونه شدم  
آیدین داشت با نگهبان ها حرف می زد و چیزی رو بهشون گوشزد می کرد، رفتم جلو و دستم رو روی شونش  
گذاشتم  
سرشو به عقب برگردوند که با دیدنم اون قدر تعجب کرد که اول هیچ عکس العملی نشون نداد و بعد از یکمی  
گفت: دریا دریا  
و بعد تند بغلم کرد  
ازش فاصله گرفتم و اخم کوچکی کردم و به نگهبان ها اشاره کردم  
اون هم سریع سرشو تکون داد و به نگهبان ها گفت که برن

وقتی رفتن برگشت سمتم و گفت: دریا چی شده؟ چرا اومدی؟ اتفاقی افتاده؟ فهمیدن کی هستی؟ یا اینکه مدارکو پیدا کردی؟

لبخندی زدم و پوشه رو از کیفم بیرون اوردم و جلوی چشم هاش گرفتم

با تعجب بهم زل زد و گفت: واو تو معرکه ای دریا معرکه

پوشه رو گرفتم سمتش، ازم گرفتش و همونطور که می رفتم گفتم: تو یه دور بخونش تا من برگردم

و رفتم سمت اتاقم

در قفل بود بازش کردم و رفتم تو

امیر داخل اتاق بود و روی میز نشسته بود و چشم هاشو بسته بود

اون قدر دلتنگش بودم که نمی دونم چطور خودمو بهش رسوندم و تو آغوشم فشردمش

امیر اون قدر تعجب کرده بود و شکه بود که خشک شده بود

بعد از یکمی ازش جدا شدم ولی خیلی ازش فاصله نگرفتم، بهش نگاه کردم

هنوز هم با بهت بهم نگاه می کرد، به حرف اومدم و گفتم: امیر

کم کم از حالت تعجبیش بیرون اومد و هلم داد که ازش فاصله بگیرم

ناراحت شدم و ازش فاصله گرفتم اما ناراحتیمو بروز ندادم و گفتم: حالت چطوره؟

امیر مهدی: خوبم خوب

و بدون مقدمه ادامه داد: تو این همه مدت کجا بودی؟

با تعجب نگاهش کردم یعنی براش مهم بود لبخندی از سر خوشحالی زدم و دهنمو باز کردم جوابشو بدم که

آیدین صدام کرد

پوفی کشیدم و با گفتن الان برمی گردم به امیر مهدی اتاق رو ترک کردم

رفتم پیش آیدین و گفتم: چیه آیدین؟

آیدین: دریا این مدارک یه جورین انگار ناقصن مثلاً هیچ توضیحی در مورد بانده من مدارک پلیسو دیدم

هیچوقت اینطوری نبودن مطمئنی که درست آوردیشون

-بله که مطمئنم بده ببینم



پوشه رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم، صفحه ی اول یه چیزای به درد نخور توش بود اما این چطور ممکنه من خودم دیدم که تموم جزئیات توش نوشته شده بود حتی آدرس اینجا هم توش بود

به صفحه ی دیگه هم نگاه کردم اونم چیزی توش نبود

نگران به آیدین خیره شدم من هیچ وقت نقشه هام شکیت نخوردن و همیشه به همه چیز دقت می کنم

رو به آیدین گفتم: این چطور ممکنه

آیدین هیچی نگفت و فقط نگران بهم خیره شد

سعی کردم به یاد بیارم که چه اتفاقی افتاده

وقتی مدارکو برداشتم و خوندمشون، سریع بستمشون و بعد با عجله به سمت در رفتم که برم بیرون

وقتی داشتم می اومدم بیرون احساس کردم یه چیزی افتاد اما اون قدر عجله داشتم که بهش دقت نکردم و اومدم

بیرون پس حتماً اون ها بودن که افتادن

عصبی رو به آیدین گفتم: آیدین مدارک مهمو جا گذاشتم

آیدین: اوه خدا نه

پوشه رو روی میز گذاشتم اعصابم بهم ریخته بود

تموم زحماتم به هدر رفت

ازهمون جا داد زدم که برام قهوه بیارن تا یه کماعصابم آروم شه.

\*\*\*

از پله ها بالا رفتم و روی مبل نشستم به این فکر می کردم که باید زود امیر مهدی رو از اینجا دور کنم و خودمون

هم باید بریم چون اون کاغذ رو جا گذاشتم پس پلیس حتماً پیدامون می کنه

یه خونه دیگه هم داشتم که کسی ازش خبر نداره، یادگار مادرمه که به اسم من زده بودش

با به یاد آوردن مادرم بغض کردم خیلی دلننگشون بودم، دلننگ هردوشون هم مادرم و هم پدرم

عکسشونو از روی میز برداشتم و گفتم: بابا.. بابا برام دعا کن بابا من خیلی تنهام برام دعا من که بتونم مرفق بشم

و یه قطره اشک از چشمم چکید

بعد رومو کردم سمت عکس مامان و گفتم: قربونت برم مامان ناراحت نشی که به بابام گفتم من درختمتم تو هم

برام دعا کن باشه؟ خیلی دوستون دارم

و بعد عکس هردوشونو بوسیدم و روی میز گذاشتم

از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم

امیر دیگه تو اون اتاق نبود، گفته بودم که به زیر زمین برش گردونن هنوز هم عطر تنش تو اتاق بود با ولع هوا رو تنفس می کردم

رفتم روی تختم نشستم، حالم خوب نبود و دلم شور می زد همش احساس می کردم یه اتفاقی قرار بیوفته

حس عجیبی داشتم حسی که هیچ وقت نداشتم

من همیشه با برنامه کارامو پیش می بردم اما حالا هیچ برنامه ای نداشتم

باید زود امیر مهدی رو از اینجا دور می کردم اما خودمم نمی دونستم چرا این کارو نمی کنم، حوصله ی هیچیو نداشتم و هیچ ترسی هم نداشتم که شاید گیر بیوفتیم

اما آیدین ترسیده و این یکی از عجایب هستش، آیدینی که از هیچی هراس نداشتم اما حالا... نمی دونم این روزا همه مون حال عجیبی داریم همه مون ...

چشمم افتاد به دفتر خاطراتم، چهار سال بود بهش حتی دست هم نزده بودم اما قبلاً ها هر اتفاقی می افتاد سریع می نوشتمش

همه ی روزهایی که می خواستم دل امیر رو بدست بیارم و دنبالش بودم رو توش نوشتم

رفتم سمتش و برش داشتم. دستی روش کشیدم و بازش کردم

خودکارو برداشتم و بی اختیار شروع کردم به نوشتن:

یه روزهایی تو زندگی هست که وقتی دفتر خاطرات زندگیتو ورق می زنی به چیزایی می رسی که نمی دونی تقدیرت بوده یا تقصیرت..

به آدم هایی می رسی که نمی دونی دردن یا همدرد...

به لحظه هایی می رسی که هضمش واسه دل کوچیکت سخته..

و به دردهایی می رسی که برای سن و سالت بزرگه

به آرزو هایی که توهم شد...

رویا هایی که گذشت...

به چیزهایی که حقت بود اما شد توقع..

و زخم هایی که با نمک روزگار آغشته شد...

-عمو این چه حرفیه! شما دارید چی میگوید؟

عمو: همین که گفتم تو با آوردم این پسره همه مونو تو دردسر انداختی حالا هم که مثل پادشاه داره تو این عمارت خوش می گذرونه!

-اون حالش بده عمو

عمو کیهان: دریا با من یکی به دو نکن همین که گفتم یا تو کار این پسره رو تموم می کنی یا من شنیدی؟ دیگه بسه هر چی به وسیله ی این پسره برای گروه مشکل تراشیدی

با وحشت گفتم: داری چی می گی عمو.. رئیس باند ققنوس منم، جانشین پدرم منم و من دستور می دم که کی باید بمیره و کی زنده بمونه

عمو که خون جلوی چشم هاشو گرفته بود فریاد زد: زرنزن دریا خودتم می دونی من از اولم زیر دست پدرت نبودم که زیر دست توی یه الف بچه باشم از اول هم مسیر من و پدرت جدا بود، درسته پدرت بعد از بابا سالار "پدر پدرم" قدرت کامل رو به دست گرفت اما منم زیر دست اون نبودم

از حرفای عموم خیلی عصبی بودم، عموم به بادیگارد هاش که حدود پونزده نفری بودن و اطراف خونه کشیک می دادن اشاره کرد

نمی دونستم می خواد چیکار کنه ولی همین که قدم اول رو به سمت زیر زمین برداشت تا ته ماجرا رو خوندم به هفت هشت تا از بادیگارد هام اشاره کردم بیان جلو و در حالی که احساس ترس و یه احساس عجیب توی وجودم بود

رو به عمو فریاد زدم: عمو به روح پدرم قسم.. یه قسم.. یه تار مو از امیر مهدی کم شه حرمت فامیلیمون رو زیر پا می ذارم به روح پدرم قسم

با داد و بیداد من آیدین و چند تا از بادیگاردها داخل شدن

خون توی رگ هام منجمد شده بود از ترس مثل یه جوجه ی زیر بارون مونده می لرزیدم

عموم با این حرفم برگشت طرفم و مثل ببر غرش کرد: من می خوام این کارو بکنم، اون پسره یه لاقبا قاتل برادر و زن برادرمه، من نمی تونم از خون او نا بگذرم... و دوباره نعره زد: می خوام ببینم کی می تونه جلومو بگیره

با حرفش کلتم رو از زیر لباسم بیرون اوردم و رو به عمو گرفتم و فریاد کشیدم: من

با این حرکت من بادیگارد های عمو اسلحه هاشونو نشونه گرفتن روی بادیگارد های من

بادیگارد های من هم روی بادیگاردهای عمو

آیدین فریاد کشید: بسه این چه کاریه آروم باشین به جای اینکه اسلحه به طرف هم بگیرین، مثل قبل ها متحد باشین

و بعد ادامه داد: دریا جان.. عشق من اون اسلحه رو بیار پایین

فریاد کشیدم: اگه قرار باشه عمو بخواد امیر رو بکشه، لحظه ای برای این کار درنگ نمی کنم اگر....

خواستم حرفم رو ادامه بدم که یهو یکی از پشت دستامو گرفت و کاملاً حرفه ای به عقب برم گردوند و بدون اینکه بهم فرصت دفاع بده اسلحه رو از بین انگشتم کشید....

سرم رو برگردوندم که آیدین رو دیدم با وحشت فریاد زدم: آیدین ولم کن.. آیدین

آیدین با تموم توانش منو گرفته بود طوری که اصلاً نمی تونستم تکون از تکون بخورم

عموم رفت سمت زیر زمین.. با تمام توانم جیغ کشیدم: جلوشو بگیرین

که آیدین پشت بند من نعره زد: کاری به کار کیهان خان نداشته باشین پسرا

متاسفانه بچه ها همون قدر که از من حرف شنوی داشتن از آیدین هم داشتن

ترس، اضطراب، غم، حسرت، عشق و عشق و عشق...

همه ی این حس ها رو هم زمان داشتیم و قلبم از همیشه تند تر می زد

خدایا امیر، اگه اون بمیره دیگه دنیای من جهنمه

نه جهنم هم نه، برزخ

یه جایی که نه می رم توی جایی که لایقمه و نه آرامش خاطر دارم

با فکر کردن به اینکه اگه به خودم نجنبم... بعد از این باید توی دنیایی نفس بکشم که امیر تو اون نفس نمی کشه

تمام توانم رو جمع کردم

سیل اشکام رو مهار کردم و دست های آیدین رو از دورم به سرعت باز کردم و دویدم تو راهرو.. و بعد توی

زیرزمین....

از زبان دوم شخص رمان "دانای کل"

دریا با شک و اشک های روان از گونه اش که تا روی چانه اش رسیده بود دم در ایستاده بود و با ترس و وحشت به

صحنه ی مقابلش نگاه می کرد

عمویش کیهان اسلحه به دست رو به روی امیر مهدی که بلند شده بود، ایستاده بود

همین که دست کیهان روی ماشه نشست...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

دریا با سرعتی غیر قابل تصور شروع به دویدن به وسط زیر زمین کرد حال حس خوبی داشت حس می کرد دارد پرواز می کند..غم از وجودش خانه بسته و در همین چند لحظه کوتاه احساس خوبی پیدا کرده بود، انگار رهاست از این روزگار با این حقه های کثیف و بازی های مرگبار..

صدای شلیک توی زیر زمین پیچید، دو بار پشت سر هم و سینه ی پر مهر دریا به امیر مهدی را شکافت اما دریا حتی درد هم نداشت بعد از این همه مدت آرام بود آرام، آرام انگار که آتش قلبش به یکباره خاموش شده باشد

کیهان با سر در گمی به دریا ی غرق در خون نگاه می کرد حس می کرد تکه ای از وجودش کنده شده

خون از بینی و دهان دریا فواره می زد و موهای طلایی خوشرنگش با خون زینت داده شده بود

هیكل ظریف و دخترانه اش به وضوح می لرزید و

امیر..آه چه بگویم از احساس این مرد

از قلب شکسته اش

از عشق سوزانی که به این دختر داشت و هرگز نشد بگوید او وصله ی دریا نبود درست است که از او رنجیده بود نه به خاطر مشکلاتی که برایش به وجود آورده ..نه به خاطر اینکه روح پاک و لطیفش را درگیر این خشونت کرده بود وجود مهربان دریا تحمل این همه نامهربانی و سنگ دلی را نداشت

امیر مهدی از حالت شک خارج گشت، به سمت دریا قدم برداشت آنقدر آرام که انگار داشت کوهی را روی شانه هایش جابجا می کرد دیگر توان نداشت توان مقابله با این همه مشکل او هم کم نکشیده بود

از مادرش که به زور او را وادار به ازدواج با دختر خاله اش کرده بود

از این چهار سال دوری که کمرش را شکست از سردی رفتار دریا در اولین ملاقات بعد از چهار سال جلوی پاساژ

از همه ی این ها به اندازه ی کافی کشیده بود وقتی به دریا رسید انگار به یکباره فرو ریخت روی زانو پایین آمد همه ی این بهت زدگی اش یک دقیقه هم طول نکشیده بود، ناخواسته اشک هایش روان شد

اری امیر مهدی مغرور حال برای یک دختر گریه می کرد

سر دریا را در اغوش گرفت و فریاد زد: نه خدایا..نه به بزرگیت قسمت می دم نبرش

آیدین توی درگاه در وایساده بود حس می کرد جگرش دارد می سوزد

حس می کرد سقف خانه روی دوشش سنگینی می کند

او هم اشک ریخت برای عشق دردانه اش.. برای دختری که حتی یک بار هم نگاه عاشقانه ای به او نداشت حتی یک بار

امیر مهدی نعره زد: دریا

دریا چشمان دریایی اش را گشود چشمانش انگار دریایی طوفانی بود که وجود خاکستر شده ی امیر مهدی را می سوزاند و از تو خاکستر می کرد

دریا آرام با صدایی که به شدت ضعیف بود گفت: ا..ام..امیر...جا..جان

امیر با غم و اندوه نالید: جان امیر چرا اومدی جلو چرا گذاشتی این طوری بسوزم می خوام تاوان بی مهری مو ازم بگیرم نرو دریا.. نرو من دوست دارم خیلی زیاد نذار به تیکه از وجودم رو از دست بدم اگه دوسم داری نرو.. نرو دریا

دریا چشمانش برق می زد امیر مهدی این برق را دوست نداشت چشمان کم سوی دریا برق زندگی ای نو می داد آری زندگی نو

امیر آرام نالید: هنوز دوسم داری؟

دریا آرام و با لبخند و با چشم هایی که از درد سو سو می زد گفت: منتظرت.. می مونم.. زود بیا.. تا.. ابدیت دوست دارم.. امیر..

چشم هایش بسته شد.. آری دریا جان به جان آفرین تسلیم گفت ولی درست در لحظه ی آخر اشهدشو خوند

امیر مهدی هنوز ناباور خیره به روبرویش بود

به دریایی که حالا دیگر وجود نداشت به آن فرشته ی زمینی

با تمام وجودش فریاد کشید نه در حد فریاد نبود

زیرا گلویش پاره شد مزه ی تلخ خون را می فهمید

گفت: دریا ی من در آغوش مرگ آرام گرفتی دیگر نه گریه کن و نه اشک بریز و نه آه و ناله کن دریای مرگ اسم حقیقی توست

آین رمان در نگاه دانلود آماده شد [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

گریه امانش را نمی داد غم دنیا در قلبش بود و جمله ای اکو وار در مغزش می پیچید: چرا نیش می زنی ملکه عذاب من چرا غروم رو می شکنی سلطان قلب من.. تا ابدیت دوستت دارم.. امیرم.. امیرم.. با با به نظر حلاله

سید..تمام حرف های دریا توی گوشش زنگ می زد و او مثل دیوانه ها فریاد می کشید و زجه می زد و سر و صورت دریا را غرق ب\*\*و\*\*س\*\*ه می کرد

گ\*\*ن\*\*ا\*\*ه هه گ\*\*ن\*\*ا\*\*ه،دیگر چیزی برایش مهم نبود

هیچ چیزی و مثل دیوانه ها فقط می بوسید و اشک می ریخت صورت غرق خون عشقش را

وقتی دریا نباشد نه دنیا را می خواست و نه بهشت،که به فکر گ\*\*ن\*\*ا\*\*ه نکردن باشد

با صدای شلیک به عقب برگشت،آبدین غرق در خون با تیری که به نزدیکی قلبش خورده بود روی زمین افتاد و در میان هق هق گریه اش نالید:عشق این کلمه مقدس دنیاو گرفت ،یه عشق یه طرفه

کاس می شد خدایا،کاش می شد برای یک روز پیشم داشتمش تا این قدر با حسرت از دنیا نرم عشقم تا ابدیت دوستت دارم حتی اگر دلت پیش دیگری باشد

همه مبهوت بودند از اتفاقاتی که توی این یک ساعت افتاده بود و آیدینی که چشم بر روی این دنیایی که هرگز به او وفا نکرد بست،بست و برای همیشه در خاطره ها ماند

امیر مهدی جنون آمیز فقط زار می زد و بقیه از جمله کیهان مات و با چشمهای به روبرو زل زده بودند که..که صدای آژیر ماشین پلیس اطراف را پر کرد

اما کسی توان نداشت که قدم از قدم بردارد دریا برای همه عزیز بود

این یک عشق ممنوعه بود همان عشقی که طهورا "مادر دریا" به اون اشاره کرده بود

همانی که هم زندگی طهورا را گرفت و هم دریا

طهورا هم عاشق بود عاشق پدر امیر.. آری..اما او هم نتوانست به عشقش برسد..شاید این عشق ناکام قسمت این خانواده بوده اما در هر حال ورق به ورق زندگی بدون مکث و درنگ می گذرد بدون اینکه از خود بپرسد به کجا چنین شتابان..ای دریای مرگ.

پایان